سه قطره خون

صادق هدایت

انتشارات جاویدان

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سه قطره خون

صادق هدایت

انتشارات جاویدان

سه قطره خون

انتشارات جاویدان
سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۶۰ ریال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۶۰ ریال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سه قطره خون

سه قطره خون

نوشته : صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سه قطره خون
نوشته : صادق هدایت
چاپ اول : تهران ۱۳۱۱
چاپ جدید : تابستان ۲۵۳۶
چاپ : چاپخانه زیبا
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان

عنوان نوشته های دیگر صادق هدایت که
انتشارات جاویدان منتشر کـرده است :

محل و تاریخ چاپ نخست :

۱ ــ فوائد گیاهخواری	بـرلن ۱۳۰۶
۲ ــ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ــ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب « انتظار » از حسن قائمیان)	
٤ ــ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ــ سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ــ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	
۷ ــ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ــ مازیار (با ، م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ــ وغ وغ ساهاب (با، م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ــ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ــ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۳
۱۳ــ گزارش گمان‌شکن	تهران ۱۳۲۲
۱٤ــ زند و هومن یسن .	تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)	
۱٥ ــ حاجی‌آقا	تهران ۱۳۲٤
۱٦ــ گروه محکومین (باحسن قائمیان)	**تهران ۱۳۲۷**

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

۱۷ ــ مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳٤

(شامل داستانها ، پرجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۸ ــ توپ مرواری

و چندین اثر چاپ نشده دیگر

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

فهرست

سه قطره خون ۹

گـرداب ۲۲

داش‌آکل ۳۸

آئینه شکسته ۵۵

طلب آمـرزش ۶۲

صورتکهـا ۸۶

چنگـال ۹۸

مردی‌که نفسش را کشت ۱۱۰

محلل ۱۲۸

گجسته دژ ۱۴۱

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سه‌قطره خون

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند ، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده‌ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش‌بوده‌ام ؟ یکسال است ، در تمام‌این‌مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم بمن نمی‌دادند . همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذبدستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت ... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزیکه آنقدر آرزو می‌کردم ، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم..! اما چه فایده ـ از دیروز تاحالا هرچه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بی‌حس می‌شود.حالا که دقت میکنم مابین‌خطهای درهم‌وبرهمی‌که روی کاغذکشیده‌ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست : «سه قطره خون .»

. . . . . .

«آسمان لاجوردی ، باغچه سبز و گلهای روی تپه‌بازشده، نسیم آرامی بوی گلها را تااینجا میآورد . ولی چه فائده ؟ من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم ، همه اینها برای شاعرهاو

بچه‌ها و کسانیکه تاآخر عمرشان بچه میمانند خوبست ـ یکسال است که اینجا هستم ، شبها تا صبح از صدای گربه بیدارم ، این ناله‌های ترسناك، این حنجرهٔ خراشیده که جانم را به‌لب‌رسانیده، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که انژکسیون بی کردار .. ! چه روز های دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده‌ام ، با پیراهن و شلوار زرد روزهای‌تابستان در زیرزمین دورهم‌جمع میشویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم ، یکسال است که میان این مردمان عجیب وغریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ، من از زمین تا آسمان باآنها فرق دارم‌ـ ولی ناله‌ها ، سکوت‌ها ، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدمها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

. . . . . .

«هنوز یکساعت دیگر مانده‌تا شاممان‌را بخوریم ، ازهمان خوراکهای چاپی : آش‌ماست ، شیربرنج، چلو ،نان و پنیر ،آنهم بقدر بخورو نمیر ، ـ حسن همهٔ آرزویش اینست یك دیگ‌اشکنه را با چهارتا نان سنگك بخورد، وقت مرخصی او که پرسدعوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست ، باآن قد کوتاه ، خندهٔ احمقانه، گردن کلفت، سرطاس و دستهای کبخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده ، همهٔ ذرات تنش گواهی میدهند وآن نگاه‌احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه‌کشی آفریده شده .اگر محمدعلی آنجا سرناهار وشام نمی‌ایستاد حسن همهٔ ماها را بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست ، چون اینجا را هرچه میخواهند بگویند ولی یك دنیای دیگرست ورای

دنیای مردمان معمولی . یك‌دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ می‌ایستادم‌دستم را بکمر میزدم ، مرده‌ها را که میبردند تماشا می‌کردم ـ اول‌که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام وناهار نمیزدم تا اینکه محمدعلی از آن میچشید آنوقت میخوردم ،شبها هراسان از خواب میپریدم، بخیالم که آمده‌اند مرابکشند. همهٔاینها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدمها ، همان خوراکها،همان‌اطاق آبی که تاکمرکش آن کبود است .

«دوماه پیش بود یك دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی می‌کرد. میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته. اما آن‌یکی‌دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دستهایش را از پشت‌بسته بودند. فریاد میکشید و خون بچشمش‌خشك شده بود. من‌میدانم همهٔ اینها زیر سر ناظم است :

«مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند . خیلی از آنهااگر معالجه بشوند ومرخص‌بشوند بدبخت خواهند شد . مثلا این‌صغرا ـ سلطان که در زنانه است، دوسه‌بار می‌خواست بگریزد ، او را گرفتند . پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار مینمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش‌را دختر چهارده‌ساله‌میداند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیرورو بکندوبا

آنکه عقیده‌اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت، عاشق همین صغراسلطان شده بود .

«همهٔ اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه باآن دماغ بزرگ و چشمهای کوچك به‌شکل وافوریها ته‌باغ زیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم می‌شود پائین درخت را نگاه می‌کند ، هرکه او را ببیند میگوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یکدسته دیوانه‌افتاده. اما من او را می‌شناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره‌خون روی زمین چکیده . یك قفس جلوپنجره‌اش آویزان است ، قفس خالی است ، چون گربه قناریش را گرفت ، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها بهوای قفس بیایند و آنها را بکشد .

«دیروز بود دنبال یك گربهٔ گل باقالی کرد، همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت ، بقراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه‌قطره‌خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است .

« از همهٔ اینها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند ، بامن خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هرکاری، بخصوص پیغمبری ، بسته به بخت و طالع است. هرکسی پیشانیش بلند باشد ، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامهٔ دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد . عباس خودش را تارزن ماهر هم میداند. روی‌یك تخته سیم کشیده‌بخیال‌خودش تار درست کرده و یك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم

می‌خواند . گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند ،شعر یا تصنیف غریبی گفته :

«دریغا کـه بار دگر شام شد ،
« سراپای گیتی سیه فـام شد ،
« همه خلق را گـاه آرام شد ،
« مگر من ، که رنج وغمم شد فزون .
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
« بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
« چکیده است بر خاك سه قطره خون »

دیروز بـود در بـاغ قدم میزدیـم . عباس همین شعر را میخواند، یك زن و یك مرد ویك دختر جوان بدیدن او آمـدند. تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند . من آنها را دیده بودم ومی‌شناختم ، دختر جـوان یکدسته گـل آورده بود. آن دختر بمن میخندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلا بهوای من‌آمده‌بود، صورت آبله‌روی عباس که قشنگ‌نیست، اما آن‌زن که بادکترحرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید وماچ کرد .

. . . . . .

«تاکنون نه‌کسی بدیدن‌من آمده و نه برایم‌گل آورده‌اند، یکسال است. آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. مـا باهم همسایه بـودیم ، هرروز بـاهم بدارالفنون می‌رفتیم وباهم برمـی‌گشتیم و درسهایمان را بـاهم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح‌من به سیاوش‌تار مشق‌میدادم. رخساره دختر عموی سیاوش‌هم که نامزدمن بود اغلب درمجلس

ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یکماه پیش از عقدکنانش زد وسیاوش ناخوش شد. من دوسه‌بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند. من‌هم پاپی نشدم.

«خوب یادم است، نزدیك امتحان بود، یك روز غروب که بخانه برگشتم، کتابهایم را با چندتا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن‌تیر آمد. صدای آن بقدری نزدیك بود که مرا متوحش کرد، چون خانهٔ ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی مادزدزده است. ششلول را از توی کشومیز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش بزنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه برمیگشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش‌نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیرشلواری‌میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

«سیاوش توهستی؟»

او مرا شناخت و گفت:

« بیاتو کسی خانه‌مان نیست.»

« صدای تیر را شنیدی؟»

«انگشت به‌لبش گذاشت و باسرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین‌طور که سرش پائین بود و بزمین‌نگاه میکرد پرسید:

« تو چرا بدیدن من نیامدی؟»

«من دو سه بار باحوال‌پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد . »

« گمان می‌کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند. »

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟»

« بدون اینکه جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیك نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همهٔ درها را بست ،روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد وآمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او ساده ، آبی‌رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یك‌تار گذاشته بود.چند جلد کتاب‌وجزوهٔ مدرسه هم روی میزریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یك ششلول در آوردبمن نشان داد.از آن ششلول های‌قدیمی دسته صدفی بود ، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت :

«من یك گربهٔ ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آنرا دیده بودی ، ازاین گربه‌های معمولی گل‌باقالی بود. بادوتاچشم درشت مثل چشم‌های سرمه کشیده . روی پشتش نقش‌ونگارهای مرتب بود مثل اینکه روی‌کاغذآب‌خشك‌کن فولادی جوهرریخته باشند و بعد آنرا از میان تاکرده باشند. روزها که از مدرسه برمیگشتم نازی جلوم میدوید ، میومیو می‌کرد، خودش را بمن میمالید ، وقتیکه مینشستم از سروکولم بالا می‌رفت ، پوزه‌اش را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم . گویا گربهٔ ماده مکارتر و مهربان‌تر و

حساس‌تر از گربهٔ نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود، چون خوراکها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس سفیدخانه ، که کیابیا بود و نماز میخواند واز موی گربه پرهیز می‌کرد ، دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال می‌کرد که آدمها زرنگتر از گربه‌ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم ونرم را برای خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند .

«تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می‌آمد که سر خروس خونآلودی بچنگش میافتاد و او را بیك جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشمهای او درشت‌تر می‌شد و برق میزد ، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هرکس را که باو نزدیك میشد با خرخرهای‌طولانی تهدید می‌کرد. بعد مثل‌چیزیکه خودش را فریب بدهد، بازی در میآورد. چون با همهٔ قوهٔتصور خودش کلهٔ خروس را جانورزنده‌گمان می‌کرد، دست‌زیرآن‌میزد، براق میشد ، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست،دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریز های پی درپی آشکارمینمود . بعدازآنکه از نمایش خسته میشد ، کلهٔ خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تاچند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت وتا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیك کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد ونه تملق میگفت .

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی میکرد ،وحشی‌و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را

مال خودش میدانست ، واگر گربه غریبه گذارش بآنجا میافتاد، بخصوص اگر ماده‌بودمدتهاصدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد .

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس‌شدنش فرق داشت . نعره‌ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی که در کشمکشهامیزد و مرنومرنوی‌که موقع‌مستیش راه می‌انداخت همه باهم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغییرمی‌کرد: اولی فریاد جگرخراش ، دویمی فریاد از روی بغض وکینه، سومی یك نالهٔ دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاههای نازی از همه‌چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات‌آدمی را نشان میداد ، بطوریکه انسان بی‌اختیار از خودش میپرسید : در پس این کلهٔ پشم‌آلود، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکرهائی و چه احساساتی موج میزند !

«پارسال بهار بود که آن پیش‌آمد هولناك رخ داد. میدانی در این موسم همه جانوران مست‌میشوند وبه تك و دو میافتند، مثل اینست که باد بهاری یك شوردیوانگی در همه جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله‌اش زد و یا لرزه‌ای که همهٔ تن او را به‌تکان میانداخت ، ناله‌های غم انگیز می‌کشید . گربه های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند . پس‌از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنهارا که از همه پر زورتر و صدایش‌رساتر بود بهمسری خودش‌انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی‌اهمیت دارد برای همین است که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در

نزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند. برعکس گربه‌های روی تیغهٔ دیوارها، گربه‌های دزد لاغر ولگرد و گرسنه‌که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه مادهٔ‌خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی وجفتش عشق خودشان را بـه آواز بلند می‌خواندند. تن‌نرم‌ونازك‌نازی‌کش‌و واکش‌میآمد، درصورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد وناله‌های شادی مـی‌کردند. تا سفیدهٔ صبح اینکار مداومت داشت. آنوقت نازی با مـوهای ژولیده ، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد .

«شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد، آخرش از جا در رفتم، یك روز جلو همین پنجره کـار می‌کـردم . عاشق‌و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند. من باهمین ششلول‌که دیدی ، در سه قدمی نشان رفتم . ششلول خالی شد و گلوله‌بـه جفت نازی گرفت . گویا کمرش‌شکست ، یك جست‌بلندبرداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلـو چینهٔ دیوار باغ افتاد و مرد .

«تمام خط سیراو چکه‌های خون چکیده بود. نازی‌مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد،خونش را بوئیده‌وراست سرکشتهٔ او رفـت. دوشب و دوروز پـای مـرده او کشیك داد. گاهی بـا دستش او را لمس می‌کـرد ، مثل‌اینکـه باو میگفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ،چرا تکان نمیخوری ؟ پاشو ، پاشو!»چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمیدانست که عاشقش مرده است .

«فردای آنروز نازی بانعش جفتش گم شد. هرجاراگشتم، از هرکس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهـر

کرد ،آیا مرد، آیا پی عشقبازی‌خودش رفت ، پس مردهٔ‌آن‌دیگری چه شد ؟

«یکشب صدای مرنومرنوهمان گربهٔ نر را شنیدم ، تاصبح ونگ زد ، شب بعدهم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید.شب سوم باز ششلول رابرداشتم و سرهوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم . چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش‌برید. صبح پائین درخت سه‌قطره‌خون چکیده بود. از آنشب تاحالا هرشب میآید وبا همان صدا ناله میکشد. آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند . هرچه بآنها می‌گویم بمن میخندندولی‌من میدانم، مطمئنم که این‌صدای همان گربه است که کشته‌ام . از آنشب تاکنون خواب بچشمم نیامده ، هرجا میروم ، هراطاقی میخوابم ، تمام شب این گربهٔ بی‌انصاف با حنجرهٔ ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند .

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هرشب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش‌در تاریکی میدانستم که کجا می‌نشیند . تیر که خالی شد صدای نالهٔ گربه را شنیدم و سه‌قطره خون از آن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟

« در این‌وقت در اطاق باز شد رخساره‌ومادرش واردشدند. رخساره یکدسته گل در دست داشت . من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« البته آقا میرزا احمدخان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم بمعرفی نیست، ایشان شهادت میدهند که‌سه‌قطره خون را

بچشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده‌ام . »

«ولی سیاوش جلو آمد قه‌قه خندید ، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

«میدانید میرزا احمدخان نه‌فقط خوب تار میزند و خوب شعر می‌گوید ، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان میزند .

«بعد بمن اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم :

« بله امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه‌قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. میدانید که مرغ حق سه‌گندم از مال صغیر خورده و هرشب آنقدر ناله میکشد تا سه‌قطره خون از گلویش بچکد ، و یا اینکه‌گربه‌ای‌قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده‌اند و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای که در آورده‌ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

«دریغا که بار دگر شام شد ،
«سرا پای گیتی سیه فام شد ،
«همه خلق را گاه آرام شد ،
«مگر من ، که رنج و غمم شد فزون .
«جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
«بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
«ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
«چکیده است بر خاك سه‌قطره خون.»

«به اینجا که رسید مادر رخساره‌با تغیر از اطاق بیرون‌رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است.» بعد دست سیاوش‌راگرفت وهـردو قه‌قه‌خندیدند واز در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

«در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ‌پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

گرداب

همایون با خودش زیر لب میگفت :

« آیا راست است ؟.. آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان، آنجا در شاه عبدالعظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاك سرد نمناك خوابیده . . . کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار رامی‌بیند و نه آخر پائیز را ونه روزهـای خفهٔ غمگین مانند امروز را . . . آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی خاموش شد ! . . . او که آنقدر خندان بود و حرف های بامزه میزد ... »

هوا ابر بود، یخار کمرنگی روی شیشه های پنجره راگرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می‌شد که یك ورقه برف رویش نشسته بود. بر فپاره‌ها آهسته ومرتب در هوا میچرخیدنـد و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدنـد . از دودکش روی شیروانـی دود سیاه‌رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ وخم میخورد و کم‌کم ناپدید می‌گردید .

همایون با زن جوان و دخترکوچکش همادر اطاق‌سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی برخلاف معمول که‌روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همهٔ

آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسك گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه می‌کرد . مثل اینکه او هم پی‌برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود. ونیز حس‌می‌کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم های سرخ بی‌خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همهٔ اینها فکر او را تأیید میکرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می‌کرد، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود، وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین می‌نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند- بازی آنها دراین وقت همیشه یکجور بود: یك گلوله برف را روی زمین میغلتانیدند تا اینکه تودهٔ بزرگی میشد ، بعد بچه‌ها دو دسته میشدند، آنرا سنگر می‌کردند و گلوله برفبازی شروع میشد. بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب می‌کردند .یکروز که مشغول همین بازی بودند ، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد، خان ناظم آمد و چندتا ترکهٔ محکم بکف دست او زد و شاید مقدمهٔدوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتاد . دراین مدت هژده‌سال باندازه‌ای روح و فکر آنها بهم نزدیك شده بود که‌نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگرمی-

گفتند ، بلکه خیلی‌از افکارنهانی‌یکدیگر را نگفته درك‌میکردند.

تقریباً هردو آنها یك فکر، یك سلیقه ویك اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدندکه‌بهرام‌میرزاخودش‌راکشته. همایون‌همان‌ساعت‌درشکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت ، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بودآهسته پس زد. مژه های‌خونآلود، مغز سر او که روی بالش‌ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه ، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردندپا بپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند ، روی‌قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت ـ ولی از آنروز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت ، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده بود یك بسته سیگار روبرویش بود و پی‌درپی از آن میکشید .

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور وتفکرمی‌کرد ، ولی فکرش بجائی نمی‌رسید . هیچ عقیده و فرضی نمی‌توانست او را قانع بکند .

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد ، هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریك بودند و هرلحظه که برمیگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده

میشد و او را میدید: با سبیلهای بور، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچك، چانهٔ باریك خندهٔ بلند و سینه صاف ـ کردن او همه جلو چشمش بود، نمیتوانست‌باور بکند که اومرده، آنهم آنقدر ناگهانی . . . ! چه جانفشانیها که بهرام در باره او نکرد ، در مدت سه‌سال که بمأموریت رفته بود و بهرام‌سرپرستی خانهٔ او را می‌کرد بقول بدری زنش «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد . »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس‌روز‌های گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد میآمدند ، تخته‌نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس یکنند. ولی چیزیکه بیشتر از همه اورا شکنجه مینمود این فکر بود:«با اینکه آنها آنقدریکدل‌ویکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند ، چطور شدکه بهرام ازین تصمیم خودکشی با او مشورت‌نکرد ؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده ؟ » همین را پی در پی از خودش میپرسید . آخر مثل‌اینکه فکری بنظرش رسید. بزنش بدری پناهنده شد و از او پرسید :

« تو چه حدس میزنی ، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد ؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی‌میلی گفت :

«من چرا بدانم، مگر بتو نگفته بود؟»

«نه . . . آخر پرسیدم . . . منهم از همین متعجبم . . . از سفر که برگشتم حس کردم تغییرکرده . ولی چیزی بمن نگفت

گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است . . .چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد ، بارها بمن گفته بود . . . اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید . »

« خدا بیامرزدش ! چقدر سرزنده و دل بنشاط بود ،ازاو اینکار بعید بود. »

«نه، ظاهراً اینطور مینمود: . گاهی خیلی عوض میشد. خیلی . . . وقتیکه تنها بود . . . یکروز وارد اطاقش شدم او را نشناختم ، سرش رامیان دستهایش گرفته بود فکرمی‌کرد .همینکه دید من یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود . !»

«شاید چیزی داشته که اگر بتو می‌گفت میترسید غمگین بشوی، ملاحظه‌ات را کرده . آخر هرچه باشد تو زن وبچه‌داری، باید بفکر زندگی باشی . اما او . . . »

سرش را با حالت پرمعنی تکان داد، مثل اینکه خودکشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض‌مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید،که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت ! درین ساعت مانندا‌ینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش در مقابل‌یادگار های بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس ، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود ونمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد . و دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن وبچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیاارزش

بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش‌است؟هرگز! آیا بهرام قابل‌افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سیدخانم هفهفوی نودساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پاچنارعصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر رنش‌طبیعی است‌وزن او بدری هم‌یکروز بشکل همین سیدخانم در میآید. از حالاهم بدون بزك ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده . صبح زود که باداره میرود ، هنوز او خواب است. پای چشمهایش‌چین خورده و تازگی خودش را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو می‌کند ، که میداند ؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان فرمانبردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکاربرای او پیدا شده بود؟ آیادر اثربیخوابی بود ویا از یادبود دردناك دوستش؟

دربن وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرگ‌لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد و رفت .

همایون خط کوتاه و بریده بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت با شتاب سرآنرا باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند :

«الان که یکساعت‌ونیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هماخانم‌ماه‌آفرید بخشیدم ـ بهرام ارژن‌پور.»

«همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده

کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی منوجه او بود پرسید :

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام . »

«چه نوشته ؟»

«میدانی همه دارائی خودش را به‌هما بخشیده . . . »

« چه مرد نازنینی !»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام‌قرار گرفت . سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی‌اختیار لرزید . مانند اینکه پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد : دخترش هما بدون کم‌وزیاد شبیه بهرام بود، نه باو رفته بود و نه بمادرش. چشم هیچ‌کدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچك، چانهٔ باریك ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون‌پی برد که چرابهرام آنقدر همارادوست داشت و حالا هم بعد ازمرگش دارائی خود را باو بخشیده! آیا این بچه‌ای که آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که بااو جان دریك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی‌آنکه او بداند و درتمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده وحالا هم این وصیت‌نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده .نه، او نمیتوانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شرر باری ببدری انداخت و گفت :

«تو چه می‌گوئی ، هان ، چرا بهرام اینکار را کرده ،مگر خواهر و برادر نداشت ؟» .

«از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندرگز که بودی هما سرخك گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد . خدا بیامرزدش!» .

همایون خشمناك گفت :

«نه باین سادگی هم نیست . . . »

«چطور باین سادگی‌نیست ؟ همه که مثل تو بیعلاقه‌نیستند که سه سال زن و بچه‌ات‌را بیندازی‌بروی.وقتی هم که‌برمیگردی دست از پا درازتر ، یك جوراب هم برایم نیاوردی . خواستن‌دل دادن است. خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هماکه نشده بود. وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت . . .

«نه ، بمن راستش را نمیگوئی.»

« میخوای که چه بگویم ؟ من نمی‌فهمم...»

«خودت را بنفهمی میزنی . »

« یعنی که چه ؟ . . . یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگرمال خودش را بخشیده، من باید حساب‌کتاب پس بدهم؟»

«همینقدر میدانم که توهم باید بدانی ! »

«میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمی‌شود . برو خودت را معالجه کن، حواست‌پرت‌است،از جان من‌چه‌میخواهی؟

«بخیالت من نمیدانم ؟»

«پس چرا از من میپرسی ؟»

همایون با بیصبری فریاد زد :

«بس است . بس است مرا مسخره کردی !»

سپس وصیت‌نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد .

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلندشد و گفت :

« مثلا بمن لجبازی کردی؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری؟»

همایون هم بلند شد ، بمیز تکیه داد و با لحن تمسخرآمیز گفت :

« بچهٔ من . . . بچهٔمن. پس چرا شکل بهرام است ؟»

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد .

بچه که تاکنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد . بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدیدآمیز گفت :

«مقصود تو چیست؟ چه میخواهی بگوئی ؟»

میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ، مسخره کردی . هشت سال است که تف سربالا بودی نه‌زن ...؟»

« به‌من ...؟ به‌دخترم؟»

همایون با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت :

«آره : دختر تو ... دختر تو... بردار ببین . میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد ، فهمیدم چرا یخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اما تو بقولی خودت هشت سال است که . . .»

« که توی خانهٔ تو بودم . که همه‌جور ذلت کشیدم ، که با فلاکت تو ساختم ، که سه‌سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم ،

بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندرگز عاشق یك زنیکه شلختهٔ روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری ، میگوئی بچه‌ام شکل بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم . . . دیگر یکدقیقه توی این خانه بندنمیشوم. بیا جانم ... بیا برویم . »

هما بحالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید . واین کشمکش عجیب وبی‌سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد. گریه کنان دامن مادرش راگرفت و هردو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید .

صدای گریهٔ هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده‌دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که در میان برف و سرماآنها را برد . همایون‌مات ومنگ بسرجای‌خودش‌ایستاده بود.میترسید که سرش را بلند بکند ، نمیخواست‌باور بکند که این پیش‌آمدها راست است . از خودش میپرسید ، شاید دیوانه شده و یاخواب ترسناکی می‌بیند ،ولی چیزیکه آشکار بود ازین ببعد این خانه‌و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند . نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند . یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه‌دوستش راه داشته‌وکانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همهٔ اینها در خفای او . بدون اینکه بداند ! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند . تنها او گول خورده و بریشش خندیده‌اند . از سرتاسر زندگیش بیزار شد ، از همه چیز و همه کس سرخورده بود . خودش را بی اندازه‌تنها

و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب بمأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد ویا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جائی که هیچ‌کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانیکه دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد چندقدم بدرازی‌اطاق راه رفت ،دوباره بمیز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه‌های برف مرتب‌آهسته و بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند .بی‌اختیار یاد روز های خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق میرفتند. روزها را تنها لای سبزه‌ها زیر سایه درخت میخوابید، همانجاکه شیرعلی‌چپقش را چاق‌میکرد، وروی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهای دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه‌های طلائی گندم را خرد میکرد. گاوها که در اثر سیخك پشتشان زخم شده بود با شاخهای‌بلند و پیشانی‌گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان‌گاوها بود. حالا میدانست این‌جانوران چه‌حس میکردند. او هم تمام زندگی چشم بسته‌بدور خودش‌چرخیده بود، مانند یابوی‌عصاری، مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعتهای یکنواختی که در اطاق کوچك گمرك‌پشت‌میزنشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه میکرد بیاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه‌میکرد

و خمیازه میکشید ، دوباره قلم را برمیداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه‌میکرد ، جمع میزد ، دفترها را زیر ورو میکرد ـ ولی آنوقت یك دلخوشی داشت ، میدانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دخترش و زنش را با لبخند می‌بیند خستگی او را بیرون میآورد . ولی حالا از هرسه آنها بیزار شده بود. هرسه‌آنها بودند که‌او رابابن روز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میزتحریرش نشست. کشوی آنرا بیرون کشید هفت‌تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان‌کرد،فشنگها سرجایش بودتوی لولهٔ سرد و سیاه آنرا نگاه کرد وآنرا آهسته برد روی‌شقیقه‌اش گذاشت، ولی صورت خونآلود بهرام بیادش افتاد . بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از درخانه بیرون رفت. کوچه خلوت‌بود. تکه‌های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی‌درنگ راه افتاد، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه‌اش ، ازینهمه پیش‌آمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سردرآورد که سرد و سفید وغم‌انگیزبود.جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست وبلند داده بود. او آهسته گامهای بلند برمیداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت‌و برفهای آبدار و گل خیابان رابسر و روی‌او پاشید . ایستادلباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی‌داد. در بین راه برخورد بیك پسربچهٔ کبریت فروش . او را صدا زد.

یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچك و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید وراه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشهٔ دکانی ایستاد. جلورفت پیشانیش را بشیشهٔ سرد چسبانید، نزدیك بود کلاهش بیفتد.پشت شیشه اسباب‌بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آن را پاك بکند ولی اینکار بیهوده بود. یك عروسك بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود،لبخند میزد ، مدتی مات بآن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسك‌مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد. صاحب مغازه در رابازکرد. او دوباره براه افتاد ، از دو کوچهٔ دیگر گذشت. سرراه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید . پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسربچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همهٔ اینها را متوجه‌شد، بدون اینکه محله‌وراهش‌رابشناسد، برفی که میآمدحس نمی‌کردوچترپسته‌ای که برداشته بودهمینطور در دست داشت. در کوچهٔ خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده‌بود ،چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود. سرش سنگینی میکرد ، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده‌ای او را بخود آورد، بلند شد، هوا تاریك شده بود. همه گزارش روزانه را بیاد آورد . همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده‌بود و بازویش‌از پیراهن پاره پیدا

بود و پاهای سرخ خیس شدهٔ مرغهاکه روی‌سبد از سرمامیلرزید، و خونیکه روی برفها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، در راه‌میخوردومانند سایه در کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف‌شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یك‌ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت‌خواب، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بودو پشت‌میزی نشسته‌بود که رویش یك عروسك بزرگ بود،باچشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه‌نفر دست‌بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر اومردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونآلود بود . جلورفت. دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین کـه‌خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت‌تیر بطرف او گرفته بودنـد از پشت پرده در آمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها را به‌اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت. گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مـدرسهٔ دخترانـه‌ای میافتاد که هما در آنجا بود. وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت‌دیوار پنهان میشد ، میترسید مبادا مشهدی‌علی نوکر خانهٔ پدرزنش اورا ببیند . یکی یکی بچه‌ها را بـرانداز میکـرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمیدید، تااینکه درخواست مأموریت او قبول شد وباو پیشنهاد کردند که برود در گمرك کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کارهایش را روبراه کرد،

حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید ، باوجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه‌اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده ریخته و پاشیده ،خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچهٔ بنفش خامه دوزی وپاکت بهرام را که وصیت‌نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن‌دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود.بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

«لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . میدانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ‌کاری را بدون مشورت باتو نمی‌کردم ، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوشت داشتم . چهار سال بود که با خودم میجنگیدم ، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به‌هما خانم میکنم که امیدوارم قبول شود ! — قربان تو بهرام»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد حالا دیگر اوهك نداشت که هما بچهٔ خودش است. آیا میتوانست برود بدون اینکه هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره وسه‌باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سرراه در مغازه اسباب‌بازی وارد شد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت

خرید و بسوی خانهٔ پدرزنش رفت، آنجاکه رسید در زد. مشدی‌علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشك‌آلود گفت:

«آقا، چه خاکی بسرم شد؟ هماخانم!»

« چه شده ؟»

« آقا، نمیدانید ، هماخانم از دوری شما چه بی‌تابی‌میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تاحال پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقاجانم‌را ببینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم . مگر محمد بشما نگفت؟ به‌نظمیه تلفون کردیم دوباره من آمدم در خانه‌تان.»

«چه میگوئی ؟ چه شده؟»

هیچ آقا، سرشب بود که او را به‌خانه‌مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرماسینه‌پهلوکرد. تاآن دمیکه مردهمه‌اش شما را صدا میزد. دیروز او را بردیم‌شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاك سپردیم.»

همایون خیره به مشدی‌علی نگاه میکرد ، به‌اینجا که رسید جعبهٔ عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد وبا اتومبیل عصر میتوانست هرچه‌زودتر حرکت بکند .

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ دو میل چندك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که روبش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود وبا سر انگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی‌میگردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی‌باو انداخت و همینطور که‌دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«به‌به بچه، یه‌یه چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پر معنی‌بشاگردقهوه‌چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی‌درمیآورد و در سطل‌آب‌فرو میبرد، بعد یکی‌یکی خیلی‌آهسته آنهارا خشك‌میکرد. از مالش‌حوله دور شیشهٔ‌استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکا رستم از این بی‌اعتنائی خشمگین شد، دوباره دادزد:

«مه‌مه مگه کری! به‌به تو هستم ؟!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخندمردد به داش آکل نگاه کردوکاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

« ار ـ وای شك‌کمشان ، آنهائی که ق‌ق‌قپی‌پا میشند، اگ لولوطی هستند ا ا امشب‌میآیند،دست و په‌په پنجه‌نرم میك‌کنند!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می‌گردانید وزیر چشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد که یك رج‌دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق زد و گفت :

«بیغیرتها رجز میخوانند،آنوقت معلوم‌میشود رستم‌صولت وافندی پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده ، نه‌اینکه به‌گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش‌آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب‌شستش‌را نچشیده‌باشد ، هرشب وقتیکه توی خانهٔ ملا اسحق یهودی یك بطر عرق دوآتشه را سر می‌کشید ودم محلهٔ سر دزك میایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت . خود کاکاهم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود وسه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گردوخاك میکرد.داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یکمشت متلك بارش کرده ، باو گفته بود :

« کاکا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که یك بست‌فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. میدانی چیه، این بی‌غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتی،

خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای. هرشبهٔ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود میدهم. با برگهٔ همین قمه دو نیمت می‌کنم.»

آنوقت کاکارستم دمش را گذاشت‌روی‌کولش ورفت، اما کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود و پی‌بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محلهٔ سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه‌ها نداشت ، بلکه برعکس‌با مردم به‌مهربانی رفتارمیکرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی‌میکردیابکسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل بدر نمیبرد . اغلب دیده‌میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه‌شان میرسانید .

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاك میکشید و هزارجور بامبول میزد . کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت باو شد مثل برج زهرمار نشسته بود،سبیلش را میجوید و اگرکاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیك خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگرشاگردقهوه‌چی که بارنگ‌تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ‌وتاب میخورد و بیشتر سایرین به خندهٔ او میخندیدند. کاکارستم ازجا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی

قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکارستم بلند شد باچهره بر افروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت:

«رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم وهمین سماور لکنته.»

این جمله را بالحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به‌رستم زده بود، بدتر خنده‌شدت‌کرد. قهوه‌چی از زورپسی بشاگردش حمله کرد، ولی داش آکل بالبخند دست کرد، یك‌کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد ولبخند زد.

درین بین مردی با پستك مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی باطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزدش!»

«مگر شما نمیدانید وصیت کرده.»

«منکه مرده‌خور نیستم. برو مرده خورها را خبرکن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ...»

مثل اینکه ازین‌حرف‌چرت داش‌آکل‌پاره شد، دوباره‌نگاهی بسرتاپای او کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه‌او بیرون آمد که‌نصفش از تابش‌آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه‌بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش

را در آورد، بآهستگی‌سر آنرا توتون‌ریخت و باشستش دور آنرا جمع کرد، آتش زد و گفت :

« خدا حاجی را بیامرزد، حالا که‌گذشت، ولی خوب‌کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت . خوب ، تو برو، من از عقب میآیم. »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود وباگامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره‌اش را درهم کشید ، باتفنن بچپقش پک میزد و مثل این بود که ناگهان‌روی هوای خنده وشادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد. بعداز آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد. بلند شد قفس کرك را بدست شاگردقهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند قاری و جزوه‌کش سرپول کشمکش داشتند . بعداز اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن روبه بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

« خانم سرشما سلامت‌باشد،خدابچه‌هایتان را بشمابیخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت :

همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همهٔ آقایان شما را وکیل‌و وصی خودش معرفی کرد،لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیامرز همیشه می‌گفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی‌خودم را از همه‌چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده‌رفته‌ام، بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این کلم بسرها نشان میدهم.»

بعد همینطور که سرش را برگردانید، از لای پردهٔ دیگر دختری را با چهرهٔ برافروخته‌و چشم‌های گیرندهٔ سیاه دید. یکدقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت‌و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هرصورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت‌و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعدمشغول‌رسیدگی بکارهای حاجی‌شد، با یکنفر سمسار خبره، دونفر داش محل و یکنفر منشی همهٔ‌چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آنرا مهروموم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله های املاك را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت. همهٔ اینکارها در دوروز ودوشب روبراه شد. شب‌سوم داش‌آکل‌خسته وکوفته از نزدیك چهارسوی سیدحاج غریب بطرف خانه‌اش میرفت در راه امام قلی چلنگرباو برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکارستم چشم براه شما بود.

دیشب میگفت یارو خوب‌ما را غال گذاشتو شیخی را دید،بنظرم قولش از یادش رفته !»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

«بی خیالش باش !»

داش آکل خوب یادش بود که سه‌روز پیش در قهوه‌خانهٔ دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکارستم با امامقلی ساخته تا او را از روببرند، اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت . درمیان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی‌وپنجساله ، تنومند ولی بدسیمابود. هرکس دفعهٔ اول او را میدید قیافه‌اش توی ذوق میزد ، اما اگر یك مجلس پای صحبت اومی‌نشستند یا حکایت‌هائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند، آدم را شیفتهٔ او میکرد، هرگاه زخمهای چپ‌اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده میگرفتند ، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ، گونه‌های فراخ، بینی باریك با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد واز همه بدتر یکی از آنها کنارچشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همهٔ دارائی او به‌پسر یکی‌یکدانه‌اش رسید . ولی داش آکل‌پشت

گوش فراخ و گشاد بازبود، به‌پول ومال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. زندگیش را بمردانگی و آزادی‌وبخشش‌وبزرگ‌منشی میگذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ دارائی خودش را بمردم ندار و تنگدست بذل‌وبخشش میکرد، یا عرق دو آتشه مینوشید و سرچهار راه‌ها نعره میکشید ویا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد.

همهٔ معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد، ولی چیزیکه شگفت‌آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند اوهمیشه کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هرچیز او را در فشار گذاشته بود ـ کسی که توی مال‌خودش توپ بسته بود و از لاابالی‌گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاك حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانهٔ کوچکتر برد، خانه شخصی‌آنها را کرایه داد،برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح‌تاشام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه واملاك حاجی بود.

ازین به‌بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت . دیگر با دوستانش‌جوششی نداشت و آن شورسابق از سرش افتاد . ولی همهٔ داشها و لاتها که با او همچشمی‌داشتند

به تحریك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود،دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند وحرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پاچنار اغلب توی کوك داش آکل میرفتند و گفته میشد :

«داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کی باشد؟ یارو خوب دك شد، در خانه حاجی‌موس‌موس میکند، گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محلهٔ سردزك که میرسد دمش راتوپاش میگیرد و رد میشود».

کاکا رستم با عقده‌ای که در دل داشت بالکنت زبانش میگفت :

«سر پیری معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی‌صمدشده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند . هرجا که وارد میشد درگوشی باهم پچ‌وپچ میکردند و او را دست‌میانداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد واهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در رگ وپی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید وبرای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درددل میکرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکردالبته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد. ولی از طرف دیگر او

نمیخواست که پای‌بند زن ویچه بشود، میخواست آزاد باشد، همان طوریکه بار آمده بود. بعلاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمك بحرامی خواهد بود، از همه بدتر هرشب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد، جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه، گوشهٔ چشم پائین کشیده خودشرا براندازمیکرد ، وبا آهنگ خراشیده‌ای بلندبلند میگفت :

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند ... نه ، از مردانگی دور است ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ؟مرجان... عشق تو مرا کشت ..!»

اشك در چشمهایش جمع و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید. آنوقت با سردردهمینطورکه نشسته بود خوابش‌میبرد.

ولی نصف‌شب ، آنوقتی‌که‌شهرشیراز با کوچه‌های پر پیچ وخم، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت،آن وقتیکه ستاره‌ها آرام و مرموزبالای آسمان قیر گون بهم‌چشمك میزدند. آن‌وقتیکه مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشیدو گذارش‌روزانه‌ازجلوی چشمش‌میگذشت، همانوقت بود که داش‌آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی باتمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون‌میآمد و آزادانه مرجان راتنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن‌نرمش

را حس میکرد و از روی گونه‌هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه از خواب می‌پرید، بخودش دشنام میداد، به‌زندگی نفرین‌میفرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش مـی‌گشت، زیر لب بـا خودش حرف میزد و باقی روز راهم برای این کـه فکر عشق را در خودش نکشد به‌دوندگی‌ورسیدگی‌بکارهای‌حاجی میگذرانید.

هفت سال بهمین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری‌و جانفشانی دربارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره‌ای فرو گذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش میشد شب وروز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب زنده‌داری می‌کرد، وبه‌آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقهٔ او بمرجان چیز دیگری بود وشایـد همان عشق مرجان بود که او را تااین اندازه آرام ودست آموز کرده بود. درین‌مدت‌همهٔ‌بچه‌های‌حاجی‌صمد از آب‌وگل‌درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتر وهم بدگل‌تر از داش آکل بود. ازین واقعه‌خم‌بابروی داش آکل‌نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچهٔ حاجی رادوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بـزرگ ارسی دار را بـرای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همهٔ کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهرآنروز، وقتیکه‌مهمانها گوش‌تاگوش دور اطـاق روی قـالیها و قـالیچه‌هـای گـرانبها نشسته بودندو خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سرووضع داشی قدیمش، باموهای پاشنه نخواب شانـه

کرده ، آرخلق راه‌راه، شب‌بند قداره، شال جوزه گره ، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آیاده و کلاه طاسولهٔ نو نوار وارد شد. سه‌نفر هم با دفتر ودستك دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسرتا پای او خیره شدند. داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ، ایستاد و گفت :

«آقای امام ، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکترش که‌پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم‌حساب وکتاب دارائی‌حاجی است. (اشاره کرد بسه‌نفری که دنبال او بودند.) تا بامروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب‌همه را از جیب‌خود داده‌ام‌حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به‌سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس‌بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت وبا چشم‌های اشك‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید ، حس کرد که آزاد شده وبار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی برمیداشت ، همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دورتا دورش اطاقهای کوچك کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل‌لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبزبسته‌بود. بوی‌ترشیده، بوی پرك و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك وریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خندهٔ ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

«جون‌جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یك بتری بالا آمد. داش آکل‌بتری را از دست او گرفت ، گردن آنرا بجرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تا نصف آن را سر کشید ، اشك در چشمهایش جمع‌شد، جلو سرفه‌اش را گرفت وبا پشت دست دهن خود را پاك کردپسر ملا اسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده‌ودهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، بداش آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد ، روی دوش داش آکل زد وسرزبانی گفت :

«مزهٔ لوطی خاك است !»

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت:

« این چیه که پوشیدی؟این ارخلق‌حالا ور افتاده .هروقت نخواستی من خوب‌میخرم.»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد ، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناك وبوی کاه‌گل وبهار نارنج‌در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های‌سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو

و مرموز جلو چشم داش‌آکل مجسم شده بود . زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک‌یک رد میشدند . گردشهائی که با دوستانش سرقبر سعدی و باباکوهی کرده بود بیاد آورد، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد .ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانهٔ خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده‌شده بود، میخواست برود دور بشود . فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درددل بکند !سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بی‌معنی شده بود. درین ضمن شعری بیادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد :

«به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت،
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست»

آهنگ دیگری بیاد آورد، کمی بلندتر خواند :

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی‌وغم‌وغصه خواند، اما مثل‌اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریك شده بود که داش‌آکل دم محله سردزك رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل ودماغ داشت‌آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی‌سنگی جلو در خانه‌ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب ترشده ، مردم‌بچشم‌او عوض‌شده‌بودند همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت،سرش

درد میکرد ، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی‌او میآمد و همینکه نزدیك شد گفت :

«لولولوطی لوطی را شه‌شب تار میشناسه.»

داش آکل کاکارستم را شناخت ، بلند شد، دستش را بکمرش زد، تف بزمین انداخت و گفت :

«اروای بابای بیغیرتت،تو گمان کردی خیلی لوطی‌هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی !»

کاکا رستم خندهٔ تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت :

«خخ خیلی وقته دیگ‌دیگه ای این طرفها پـه‌پـه پیدات نیست!.. اام شب خاخاخانهٔ حاجی ع‌ع عقدکنان است، مگ توتو را راه نه‌نه...»

داش آکل حرفش را برید :

«خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف‌دیگرش راهم من امشب میگیرم.»

دست برد قمهٔ خود را بیرون کشید . کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را بدست گرفت. داش آکل سرقمه‌اش را بزمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

«حالا یك لوطی میخوام کـه ایـن قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکا رستم ناگهان باو حمله کـرد، ولی داش آکـل چنان بمچ‌دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته‌ای گذرنده بتماشا ایستادند،ولی کسی‌جرأت‌پیش‌آمدن یا میانجیگری را نداشت .

داش‌آکل با لبخند گفت :

«برو ، برو بردار ، اما بشرط اینکه این دفعه غرس‌تر نگهداری ، چون امشب میخواهم‌خرده حسابهایمانرا پاك بکنم!»

کاکا رستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد ، وهردوبهم گلاویز شدند. تا نیمساعت روی زمین میغلطیدند، عرق ازسرو رویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سرداش‌آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیك‌بود که از حال برود . کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی‌تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همینوقت چشمش بقمهٔ داش‌آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، باهمهٔ زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و بپهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند و داش‌آکل را بدشواری از زمین بلند کردند ، چکه‌های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت ، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره بزمین خوردبعد او را برداشته‌روی‌دست بخانه‌اش‌بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش‌آکل بخانهٔ حاجی‌صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سربالین داش‌آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، بدشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغماو را شناخت، باصدای نیم‌گرفته لرزان گفت :

« در دنیا ... همین طوطی... داشتم ... جان شما... جان طوطی ... او را بسپرید ... به ...»

دوباره خاموش شد،ولی‌خان دستمال‌ابریشمی را درآورد،

اشك چشمش را پاك كرد. داش آكل از حال رفت و يكساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شيراز برايش گريه كردند.

ولی‌خان قفس طوطی را برداشت وبخانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ‌آميزی پروبال، نوك برگشته و چشمهای گرد بی‌حالت طوطی خيره شده بود. ناگاه‌طوطی بالحن داشی ـ بالحن خراشيده‌ای گفت:

«مرجان ... مرجان ... تو مرا كشتی ... به‌كه بگويم ... مرجان ... عشق تو ... مرا كشت.»

اشك از چشمهای مرجان سرازير شد.

آئینه شکسته

به م . مینوی.

اودت مثل گلهای اول بهار تر و تازه بود، با یك جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجرهٔ اطاقش می‌نشست. پاروی پایش می‌انداخت، رمان میخواند جورابش را وصله میزد ویا خامه دوزی میکرد، مخصوصاً وقتیکه والس گریزری را در ویلن میزد، قلب من ازجا کنده میشد .

پنجرهٔ اطاق من روبروی پنجره اطاق اودت بود، چقدر دقیقه‌ها، ساعتها و شایدروزهای یکشنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاقم باو نگاه میکردم. بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطهٔ مرموزی میان من واو تولید شد. اگر یکروز او را نمیدیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم، بلند میشد و لنگه در

پنجرداش را میبست . دوهفته بود که هرروز همدیگررامیدیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود، بدون اینکه لبخند بزند ویا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند. اصلا صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه‌خانهٔ سرکوچه‌مان‌صبحانه بخورم. از آنجا که‌بیرون آمدم، اودت را دیدم،کیف ویلن دستش‌بود و بطرف‌مترومیرفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف‌را همراهش ببرم. او در جواب‌سرش را تکان داد وگفت «مرسی»، از همین‌یك کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز ببعد پنجرهٔ اطاقمان را که باز میکردم، ازدوربا حرکت دست و به علم اشاره باهم حرف میزدیم. ولی همیشه‌منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ‌باهم ملاقات‌بکنیم وبعد به‌سینما یا تآتر ویاکافه‌برویم، یا بطور دیگر چندساعت‌وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش بمسافرت رفته بودند واو بمناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه‌ها را داشت:سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در میکرد. دوماه بود که باهم رفیق شده بودیم. یکروز قرار گذاشتیم که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار «نوییی». در این شب اودت‌لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه بنظر میآمد . از رستوران که در آمدیم،تمام راه را در متروبرایم از زندگی خودش‌صحبت کرد. تا اینکه جلو لونا پارك از مترو درآمدیم .

گروه انبوهی درآمد وشد بودند. دوطرف خیابان اسباب

سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرك، اتومبیلهای کوچکی که باقوهٔ برق بدور یك محور میگردیدند، بالن‌هائی که دور خود میچرخیدند، نشیمن‌های متحرك و نمایشهای گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همهمه صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردش یك روپوش از پارچه روی آنرا می‌گرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد. وقتیکه خواستیم سوار بشویم، اودت دستکش‌ها وکیفش را بمن داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لبهای ما بهم‌چسبیده بود ومن‌اودت را میبوسیدم واوهم‌دفاعی‌نمیکرد ـ بعدپیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن‌جمعه بازار میآید. چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر بتماشا رفتیم، بالاخره نصف‌شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی‌کند، پای هر معرکه‌ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دوسه‌بار بازوی او را بزور کشیدم، او هم خواهی‌نخواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت، نطق میکرد وخوبی آنرا عملا نشان میداد و مردم رادعوت بخریدن میکرد. ایندفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

« اینکه دیگر مربوط بزنها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت :

« خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم. »

من‌هم بدون اینکه جوابش‌را بدهم،بطرف‌مترو رفتم.بخانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ‌راروشن کردم، پنجره را باز کردم وچون خوابم نمیآمد مدتی کتاب‌خواندم. یك بعدازنصف‌شب بود،رفتم پنجره را ببندم و بخوابم.دیدم اودت‌آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به‌تغیر بستم. همینکه آمدم لباسم را دربیاورم، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه‌اش در کیفش است، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی‌اعتنائی میکردم، پنجرهٔ اطاق او که باز میشد من پنجرهٔ اطاقم رامی‌بستم. در ضمن برایم مسافرت به‌لندن پیش‌آمد. روز پیش از حرکتم به انگلیس سرپیچ کوچه به‌اودت برخوردم که کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو پیش میرفت. بعداز سلام و تعارف من‌خبر مسافرتم را باو گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم . اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینهٔ کوچکی که از میان شکسته بود بدستم دادوگفت:

« آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد. میدانی این بدبختی میآورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات‌پرست خواندم و

باو وعده‌دادم که پیش از حرکت‌دوباره او را ببینم،ولی‌بدبختانه موفق نشدم .

تقریباً یك ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من می‌رسید:

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم

«نمیدانی چقدر تنها هستم، این تنهائی مرا اذیت می‌کند، می‌خواهم امشب باتو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که بتو کاغذ می‌نویسم، مثل اینست که با تو حرف میزنم. اگر دراین کاغذ «تو» می‌نویسم مرا ببخش. اگر میدانستی درد روحی من تاچه اندازه زیاد است !

«روزها چقدر دراز است ـ عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم. آیا زمان بنظر توهم این‌قدر طولانی است؟ شایددر آنجا با دختری‌آشنائی پیداکرده باشی، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همانطوریکه در پاریس بودی، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یك محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه‌هایم را پارچهٔ کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید :

«پرنده‌ای که بدیار دیگر رفت بر نمیگردد.»

« دیروز با هلن درباغ لوگزامبورك قدم میزدیم، نزدیك آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی،

و آن همه وعده میدادی‌ومن هم آن‌وعده‌هارا باور کردم‌وامروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده‌ام و حرفم سرزبانها افتاده! من همیشه بیاد تو والس «گریزری» را میزنم، عکسی که در بیشهٔ‌ونسن برداشتیم‌روی میزم است، وقتی‌عکست را نگاه‌میکنم، همان بمن دلگرمی میدهد: باخود میگویم «نه، این عکس مرا گول نمیزند!» ولی افسوس! نمیدانم توهم معتقدی یانه. امااز آن شبی که آینه‌ام شکست، همان آینه‌ای که توخودت بمن‌داده بودی، قلبم گواهی پیش‌آمد ناگواری را میداد. روز آخری‌که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلیس میروی، قلبم بمن گفت که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید ـ واز آنچه که میترسیدم بسرم آمد. مادام بورل بمن گفت: چراآنقدر غمناکی؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی با او نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

«باری بگذریم ـ گذشته‌ها، گذشته . اگر بتو کاغذ تند نوشتم ، از خلق‌تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچنین نیست، ژیمی ؟

«اگر میدانستی‌درین ساعت چقدردرد و اندوهم زیاداست، از همه‌چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانهٔ خودم سرخورده‌ام، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود. میدانی من دیگر نمی‌توانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم، اگرچه اسباب نگرانی خیلیهامی‌شود. اما غصهٔ همه آنهابپای مال من نمیرسد ـ همان طوریکه تصمیم گرفته‌ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش‌وسی‌وپنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم، آخرین شهری

که تو از آنجا گذشتی، آنوقت آب آبی‌رنگ دریا را می‌بینم، این آب همهٔ بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود، و با زمزمه‌های غمناك و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد، کف میکند،آن کفها را شنها مزه‌مزه میکنندوفرو میدهند ، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می‌کشاند. لابد میگوئی. که او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم.

بوسه‌های مرا ازدوربپذیر

اودت‌لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنهابدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت بفرستنده.»

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هرچه تمامتر به کوچهٔ سن ژاك رفتم، همانجا که منزل قدیمیم بود. از اطاق من یك محصل چینی والس گریزری را بسوت میزد . ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و بدرخانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودندکه روی آن نوشته بود ، «خانهٔ اجاره‌ای»

طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید، خاك و شن داغ را مخلوط‌میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزانـد و میگـداخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر برمیداشت، از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بـود کـه از سرنوشت خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گردوغبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری‌رنگ‌وشن‌زار بی آب‌و علف بود که تاچشم کار می‌کرد،روی هم موج میزد و بعضی‌جاها بشکل پشته‌های کوچك دو طرف جـاده ممتد میشد. فـرسنگها میگذشت بدون اینکه یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هرجا در چاله‌ای یکمشت آب گندیده بود، دور آن خانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا میسوزاند،نفس‌آدم پس میرفت، مثل‌اینکه وارد دالان جهنم شده باشند.

سی‌وشش روز بود که کاروان راه می‌پیمود، دهان‌هاهمه

خشك، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتیکه سردستهٔ مکاریها روی «تپه‌سلام» رفت و از زوار انعام گرفت، گلدسته‌های طلائی نمایان گردید و همهٔ مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه‌ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیزآقا با چادرهای عبائی بور خاك‌آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند. هرروزی بنظرشان یکسال می‌آمد عزیزآقا خوردوخمیر شده بود، اما با خودش میگفت: «خیلی خوبست، چون برای زیارت میروم.»

عرب پابرهنه‌ای با صورت‌سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد و گاهی برمیگشت وصورت‌آنها را یکی‌یکی براندازمیکرد.

مشدی رمضان علی که مردآنها بود، با حسین‌آقا ناپسری عزیزآقا در دولنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ پریده، پردهٔ میان کجاوهٔ خودشان‌راپس زد سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگهٔدیگر نشسته‌بود گفت :

« از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود.»

عزیزآقا که بادست خال‌کوبیده، بادزن در دست، خودش را باد میزد جواب داد :

« خدا بیامرزدش، هرچه باشد ثواب کار بود. اما چطور

شد که افلیج شده بود؟»

با شوهرش دعوا کرد،طلاق و طلاق‌کشی شد. بعدهم‌ترشی پیاز خورد ، صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد. هرچه دوا درمان کردیم، خوب‌نشد. من با خودم‌آوردمش‌تاحضرت شفایش‌بدهد.»

«لابد تکان راه برایش خوب نبوده .»

«اما روحش رفت به‌بهشت. آخر زوار همانوقت که نیت میکندو راه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده.»

«هروقت این تابوتها را می‌بینم تنم میلرزد. نه، من میخواهم که توی حرم بروم، درد دلم را با حضرت بکنم.بعدهم یك کفن برای خودم بخرم، آنوقت بمیرم.»

«دیشب شاه‌باجی را خواب دیدم. دور از حالا، شماهم بودید. در باغ سبز بزرگی گردش می‌کردیم. یك سید نورانی‌با شال سبز ، عبای سبز، عمامهٔ‌سبز،قبای سبز، نعلین سبز جلو ماآمد. گفت: خوش آمدید صفا آوردید. بعد با انگشتش یك عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت : بروید خستگیتان را در بکنید. آنوقت از خواب پریدم .»

« خوشا به سعادتش!»

قافله با جنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

« هرکه دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله،»

« هرکه دارد سر همراهی ما بسم‌الله.»

دیگری جواب میداد :

« هرکه دارد هوس کرب‌وبلاخوش باشد،»

هرکه دارد سر همراهی ما خوش باشد.»

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش میآید،»
هنوز نالهٔ زینب بگوش میآید.»
دوباره دومی جواب میداد :
« چه کربلاست، عزیزان خدا نصیب کند ،
خدا مرا بفدای شه غریب کند»
چاووش اولی بیرقش را بحرکت مـیآورد و بفریاد بلند میخواند :
«بریده باد زبانی نگوید این کلمات !
که برحبیب خدا ختم‌انبیا صلوات
به یازده پسران علی ابوطالب
بماه عارض هریك جداجدا صلوات»
و در آخـر هر شعر تمـام زوار دسته‌جمعی صلوات بلند میفرستادند .
گنبد طلائـی باشکوهی با مناره‌های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه هـای گلی مثل وصلهٔ ناجور بود. نزدیك غروب بود کـه کاروان وارد خیابانی شد که دوطرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچك‌بود. در اینجا ازدحام مهیبی‌برپا شد. عربهای‌پاچه ورمالیده،صورتهای احمق‌فینه بسر، قیافه‌های‌آب زیر کاه عمامه‌ای با ریشهاوناخنهای حنا بسته و سرهای تراشیده تسبیح میگردانیدند وبا نعلین وعبا وزیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند ، یا ترکی بلغور میکردند، یا عربی از بیخ‌گلو و از توی روده‌هـایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد. زنهای عرب با صورتهای خال‌کوبیدهٔ چرك چشمهای واسوخته، حلقه از پره بینی‌شان گذرانده بودند.

یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچهٔ کثیفی که‌در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکـرد : یکی نوحه میخواند،یکی سینه میزد، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرك میفروخت، یکی جن میگرفت، یکی دعا مینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جـواهر میخریدند .

جلـو قهوه‌خـانه‌ای عربی نشسته بـود، انگشت در بینیش کرده بود وبادست دیگرش چـرك لای انگشتهای پـایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش ازسرش بالا میرفت .

کاروان‌که ایستاد،مشدی رمضان و حسین‌آقا جلودویدند، کمك کردند، خانم گلین و عزیزآقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هرتکه ازچیزهـایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانهٔ خودشان دعوت میکردند.ولی درین میان عزیزآقـا گـم شد. هـرچه دنبالش گشتند ، از هرکـه پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعداز آنکه خانم گلین و حسین آقـا ومشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه‌کردند، دوباره به جستجوی عزیزآقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیزآقا رابنام و نشانی گرفتند. اثری از اوبدست نیامد. آخر وقت بود، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین‌بار داخل حرم شد ودید که دسته‌ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح

چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند :

«یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم؟ بفریادم برس! بفریام برس! توبه، توبه‌غلط کردم ، مرا ببخش!»

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده ، جواب نمیداد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« من یك کاری کرده‌ام ، میترسم سیدالشهدا مرانبخشد.»

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیزآقا را شناخت، جلو رفت. دست او را کشید برد در صحن و بکمك حسین‌آقا او را بخانه بردند ، دورش جمع‌شدند . بعدازآنکه دوتا چائی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق کردند، عزیزآقا شرط کرد که حسین‌آقا از اطاق بیرون برودتا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین‌آقا که از در بیرون رفت، عزیزآقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

«گلین خانم جونم، میدانی که وقتی من بخانهٔ گداعلی‌خدا بیامرز رفتم، سه‌سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه‌سلطان سرکوب گداعلی را سر شوهرش میزد. گداعلی مرا میپرستید و روی سرش میگذاشت .

ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاوالله کشتیارم شد که من بچه میخواهم، هرشب تنگ دلم می‌نشست و میگفت: «این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کور است.» من هرچه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه‌ام

نشد تا اینکه یکشب گداعلی پیش من گریه کرد و گفت: «اگر تو رضایت بدهی، یك صیغه میگیرم، برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعداز آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و توبچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی.» من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم: «چه‌عیبی‌دارد! خودم اینکار را بگردن میگیرم.»

فردای همانروز چادر کردم، رفتم خدیجه دخترحسن ماستبند راکه‌اوزشت‌وسیاه‌وآبله‌رو بودبرای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه‌مان شد، سرتاپایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد. اگر دماغش را میگرفتی جونش‌درمیرفت. خوب، من خانم خانه بودم، خدیجه هم کار میکرد، دیزی بار میگذاشت، خانم، یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نوبالا آورد. آنوقت زدو آبستن شد. خوب‌دیگرمعلوم‌بود خدیجه پیازش کونه‌کرد.شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود. اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار میکرد، گداعلی از زیر سنگ هم شده بود برایش میآورد. من شده بودم سیاه‌بخت و سیاه روز! هرشب که گداعلی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و من هم از صدقهٔ سر اوزندگی میکردم ـ خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ماشد، یك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد، حالا بمن تکبر میفروخت. آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام.

« خانم، نه‌ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو درو همسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب میچراندم. خاك برایش خبر

نبرد، پیش شوهرم باو بهتان میزدم، میگفتم: «سرپیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه‌ات نمیشود . این تخم‌مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است» خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گداعلی برایم مایه میگرفت. چه دردسرتان بدهم؟ هرروز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای بپابود که نگو و نشنو. همه همسایه‌ها ازدست داد وبیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه میجوشید که مبادا بچه پسر باشد . رفتم سرکتاب باز کردم، جادو و جنبل کردم خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود، جادو بهش کارگر نمیشد. روز بروز گنده‌ترمیشد، تا اینکه‌سر نه‌ماه ونه روز ونه ساعت ونه‌دقیقه خدیجه خانم زائید . آنهم چه ؟ یك پسر .

« خانم ، من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول! نمیدانم خدیجه مهرهٔمار با خودش داشت یا چیز بخورد گداعلی داده‌بود. خانم جون، قربانتان همین زنیکهٔ شرنده را که خودم رفتم از محلهٔ پنبه‌ریسه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم بمن گفت: عزیزآقا، بی‌زحمت من دستم نمیرسد، کهنه‌های بچه را بشورید.»

«این راکه گفت من آتشی شدم، روبروی گداعلی هرچه از دهنم درآمد بخودش و بچه‌اش گفتم، بگداعلی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد، میگفت: «چرا اینجور میکنی؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد، آنوقت خدیجه را طلاق میدهم.»

«اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراك نداشتم تا اینکه، خدایا توبه، برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم، یکروز

همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، من‌هم رفتم سرگهواره بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را برگردانیدم وسنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دوشب و دو روز زبان بدهن نگرفت. هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند ، و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

« خوب، پیدا بود. خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنك ریختند با خودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان ماند! دوماه ازین بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد . ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم . خانم، بهمان‌شازده حسین قسم که از زور غصه دوماه بیهوش وبی‌گوش ناخوش بستری شدم. سر نه‌ماه خدیجه یك پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد . گداعلی برای بچه جانش درمیرفت خدا بقوم موسی دستغاله‌داده بود، باو هم یك پسرکاکل‌زری! دو روز خانه نشست وبچه‌قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد.

« بازهم همان آش وهمان کاسه! خانم این دست خودم نبود نمیتوانستم هوو و بچه‌اش را ببینم، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعداز یکروز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. ایندفعه نمیدانید چه حالی بودم ،از یکطرف قند توی دلم آب کرده‌بودند که داغ‌پسر را بدل‌خدیجه گذاشتم. از طرف‌دیگر فکر میکردم‌که تا حالا دوتا خون‌کرده‌ام. برای بچه زبان گرفته بودم ، تو سرم میزدم ، گریه میکردم ،

آنقدر گریه کردم که خدیجه و گداعلی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته‌ام- اما این گریه‌ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای‌روز قیامت، فشار قبر. همان شب شوهرم بمن گفت: «قسمت نبوده که من بچه‌دار بشوم. می‌بینی که بچه‌هایم پانمیگیرند و میمیرند.»

« سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای اینکه بچه‌اش بماند، نذر ونیازی نبود که نکرد. نذر کرد اگر بچه دختر شد، او را به سادات بدهد واگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تاهفت سال نچیند . بعد بوزن آن طلا بگیرد وبا بچه برود کربلا. سر هشت‌ماه وده روز خدیجه پسر سومی را زائید . اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلش اثر کرده بود، آنی از بچه منفك نمیشد. من‌هم دو دل بودم که آیا سومی راهم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گداعلی خدیجه را طلاق بدهد. اما همهٔ اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیابیای خانه و کدبانو شده بود. بادمش گردو میشکست وهر دم توی دلم واسرنگ میرفت. بمن فرمان میداد وبالای حرفش حرفی‌نبود. تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد .

« هرشب و هرروز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم. تااینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین‌آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیك کشیدم، روز دوم بود، خدیجه‌رفت از عطاری‌سرکوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق، بچه راکه خواب بود از توی ننو برداشتم، سنجاق را از زیرگلویم کشیدم. اما همینکه آمدم‌سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه

گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمیدانید چه حالی شدم. دستم بی‌اختیار پائین افتاد. دلم نیامد، خوب، هرچه باشد راست‌راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق‌بیرون دویدم ، آنوقت با خودم گفتم: خوب، تقصیر بچه چیست؟ دوداز کنده بلند میشود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم.

« خانم ، حالا که برای شما میگویم تنم میلرزد . اما چه بکنم؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندهٔ یك دختر ماست‌بند کرد. خدایا خاك برایش خبر نبرد!

« از کرك‌گیس خدیجه دزدیدم، بردم برای ملا ابراهیم جهود که تو محله راه چمان‌بنام بود، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه‌تومان از من گرفت که او را دنبه گداز بکند، بمن قول داد که سرهفته نمیکشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به‌آن نشانی که یك‌ماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روزبروز گنده‌تر میشد!.. خانم، من اعتقادم از جادووجنبل و اینجور چیزها هم سست شد .

یکماه بعد اول زمستان بود که گداعلی سخت ناخوش شد، بطوریکه دومرتبه وصیت کرد وسه‌بار تربت حلقش کردیم. یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود، من رفتم بازار ازعطاری داراشکنه خریدم، آوردم‌خانه،ریختم توی دیزی‌آبگوشت، خوب بهم زدم و سربار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم ،آنرا دزدکی خوردم، سیر که شدم، رفتم اطاق گداعلی. دومرتبه‌خدیجه بمن گفت که دیروقت است، برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که سرم درد میکند. امشب میل ندارم، سردلم خالی باشدبهتر است .

«خانم ، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در، گوش ایستادم، صدای ناله‌اش را میشنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود، صدایش بیرون نمیآمد. تمام شب را من به بهانهٔ پرستاری پیش گداعلی ماندم. نزدیك صبح بود، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت درگوش دادم، صدای گریه بچه میآمد. اما جرأت نکردم در را باز بکنم . برگشتم پیش گداعلی. خانم نمیدانید چه حالی بودم !

«صبح که همه بیدار شدند، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم: خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده، واز بسکه تقلا کرده بود لحاف ودشك هرکدام یکطرف افتاده بود. من او راروی دشك کشانیدم، لحاف را رویش انداختم، بچه گریه وناله میکرد. از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه‌کنان و توسر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گداعلی بردم .

« هرکه از من میپرسید که خدیجه از چه مرد، میگفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد ، وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سکته کرده. کسی هم بمن شك نیاورد، اما من خودم را میخوردم، با خودم میگفتم: آیا این من هستم که سه‌تا خون کرده‌ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم. زندگی بمن حرام شده بودروضه میرفتم، گریه میکردم، بفقیر فقر پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روزقیامت، فشار قبر و نکیر ومنکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم. آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم و چون گداعلی نذر پسرش کرده بود که با اوبرویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه میتراشید، ایندست

آندست میکرد ، میگفت ؛ سال بعد میرویم به مشهد . چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را داد بشما .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم، همهٔ دارائی گداعلی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود.واین بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضانعلی را نشانی دادند واز قزوین باهم حرکت کردیم واین جوانی که بامن است و مرا ننهٔ خودش میداند، همان حسینآقا پسر خدیجه است. گفتم ازاطاق بیرون برود تا حکایتم را نشنود .»

همه مات بسرگذشت عزیزآقا گوش میدادند. بعد اشکدر چشمش پر شد و گفت :

« ـ : حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه،روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه؟ خانم، چندین وچند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم:حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند. اما روز قیامت...»

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت :

«خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمدهایم ؟ سهسال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دونفر مسافر پولدار داشتم، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست، یکی از آنها مرد، آن یکی دیگر راهم خودم خفه کردم و هزاروپانصدتومان از جیبش در آوردم. چون پا بسن گذاشتهام، امسال بخیالافتادم که آن پول حرام بوده،آمدم بکربلاآنرا تطهیر بکنم. همینامروز آن را بخشیدم بیکی از علماء، هزار تومانش را بمن حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید، حالا این پول از شیر مادر بمن

حلال‌تر است.»

خانم گلین قلیان را از دست عزیزآقا گرفت، دود غلیظی از آن در آورد وبعد از کمی سکوت گفت :

« همین شاه‌باجی‌خانم که همراه مابود، من میدانستم که تکان راه برایش بد است. استخاره هم کرده بودم. بد آمده‌بود. اما با وجود این آوردمش. میدانید این ناخواهری من بود ، شوهرش عاشق من شد ، مرا هوو برد سر شاه باجی . من از بسکه توی خانه باو هول وتکان دادم، افلیج شد، بعدهم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد!»

عزیزآقا از شادی اشك میریخت و میخندید، بعد گفت :

« – : پس . . . پس شما هم . . .»

خانم گلین همینطور که پك به قلیان میزد گفت :

« مگر پای منبر نشنیدی. زوار همانوقت که نیت میکندو راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ درخت هم باشد، طیب‌وطاهر می‌شود .»

لاله

از صبح زود ابرهاجابجامیشدندو باد موذی سردی‌میوزید. پائین درختها پر از برگ مرده بود، برگهای نیمه جانی که فاصله بفاصله در هوا چرخ‌میزدند بزمین‌میافتادند. یکدسته کلاغ باهمهمه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی می‌رفت. خانه‌های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند با پنجره‌های سیاه‌وبدون در دمدمی و موقتی بنظر میآمدند.

خدا داد با ریش وسبیل خاکستری ، چالاك و زنده‌دل، گامهای محکم برمیداشت و نیروی تازه‌ای در رگ وپی‌پیرش حس میکرد نگاه او ظاهراً روی جادهٔ نمناك و دورنمای جلگه‌ممتد میشد. باد پوست تن او را نوازش میکرد. درختها بنظر او می‌رقصیدند . کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همه طبیعت بنظر او خرم و خوشرو می‌آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت‌که بخودش چسبانیده بود. چشمهایش میدرخشید و هرگامی که برمیداشت، ساق پای ورزیدهٔ او از زیر شلوار گشاد سیاهش‌پیدا میشد. رخت او آبی آسمانی‌و کلاهش نمدی زرد بود .

خدا داد مردی شصت ساله بود. استخوان‌بندی درشتی

داشت. بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه‌نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه علا سر راه جادهٔ مازندران‌خدا داد برای خودش یك آلونك از سنگ و گل ساخته بود. بیست‌سال‌بود که تك وتنها زندگی تارك دنیائی میکرد. با دستهای زمخت‌خودش زمین را بیل می‌زد، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود. همان کاریکه پدرش‌و شایدپشت‌درپشت او میکردند. هشتادمن زمین(۱) باو ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت، یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه‌ای که برایش مانده بود از حاصل کوچك آن زندگی خودش را میگذرانید.

چیزیکه اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خداداد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچهٔ زنانه، قند و چای و خرده‌ریز میخرید، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یك دخترك کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یکشب سرد از آن سرماها که باچنگال آهنین خودش صورت انسان را می‌خراشد، خدا داد همینکه‌چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله‌های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیك میشد تا اینکه‌در کلبهٔ او را زدند. خدا داد که نه‌از غول و نه از گرگ میترسید، بلند شد، نشست وحس کرد که یك چکه عرق سرد روی تیرهٔ پشتش لغزید. هرچه پرسید که هستی‌و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه مخوابید دوباره

۱ ــ هشتاد من بذر افشان.

در می‌زدند. بادست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشك روی گونه‌هایش یخ زده‌و میلرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق‌کرد. دم آتش او را گرم کرد وبعد بارختهای کهنهٔ خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هرچه از او پرسش کرد بی‌نتیجه بود. مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید. بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم‌کم لاله شد. چیزیکه غریب بود حالا موسم ییلاق‌قشلاق کولیهانبود وخدا دادنمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و رد پای بچه راگرفت، ولی ردپای او روی‌برگهای نم کشیده گم می‌شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچهٔ دوازده‌سالهٔ گندم‌گون بود. صورتی‌بانمك و چشمهای گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونك‌خداداد بسر برد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچکس ازکولیها او را نمیشناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم‌کم علاقهٔ مخصوصی باو پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست میداشت.

همانوقت که وسوسهٔ عشق بسرش زد، میان اطاق را بند کشید و بایك پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان‌از هم مجزاباشد. چیزیکه ازهمه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب میکرد وهردفعه که باو بابا میگفت حالش دگرگون‌میشد. یکروز که خدا داد وارد خانه‌اش شد دید دوتا مرغ کاکلی‌در نزدیکی آلونکش راه‌میروند. هرچه خداداد به لاله نصیحت میکرد کـه دزدی بد است به آتش دوزخ میسوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد وبـه بهانه‌ای از این گونه مباحثات شانه خالی میکرد.

لاله میل زیادی بگردش داشت. اگر دوسه روز پشت هـم باران میآمد و مجبور میشد در آلونك بمانـد خـاموش و غمگین میگردید، ولی روزهائیکه‌هواخوب بود با خدادادویا تنهابگردش میرفت. اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت باو شد. چه دوسه‌بار عباس چوپان‌را با لاله دیده‌بود واو رارقیب خودش میدانست. حتی یکروز هم آنها را دید کـه عباس تمشك می‌چید و بدهن لاله میگذاشت. همان شب به لاله توپید که‌نباید با مرد غریبه حرف بـزند اشك در چشمهای لاله جمع شد و قـلب دهاتی او را متأثر کرد. ننهٔ عباس دوبار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هردفعه‌خداداد بهانه آوردکه لاله هنوزبچه است و پیش خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل‌وارث او خواهد شد و دارائی‌ای که در مدت پنجاه‌سال گرد آورده بـاو تعلق خواهد گرفت. آنوقت روح نیاکـانش چه باو میگفتند کـه بجای وارث یکنفر بی‌سروپا را اختیار کرده که نمیتواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونك خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، بپایش زحمت کشیده و بزرگ کرده‌بود،

برایش حکم یك درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوهٔ آنرا بچیند، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمیتواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین سادگی نبود ورضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامیدبیشتر او را ناامیدمیکرد. شبها اغلب‌وقتیکه دختر میخوابید چراغ را بالا میگرفت، صورت، سینه، پستان‌و بازوهای او را مدتها تماشا میکرد. بعدمانند دیوانه میرفت‌بیرون در کوه و کمر و خیلی دیربخانه برمیگشت. زندگی او میان بیم‌و امید میگذشت و ترس مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله میگفت: «نه. توپیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد.

یك تخته سنگ بزرگ نزدیك آلونك خداداد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه‌های ورزیدهٔ پاهای لختش رابه آن میچسبانید و مدتها بهمان حالت میماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم‌انگیزی را زمزمه‌میکرد. ولی بمحض اینکه کسی نزدیك او میآمد ناگهان خاموش میشد. خدا داد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتیکه خداداد میخواست برود به‌شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هرروز خوشحال‌تر بود. برخلاف معمول نخواست‌که دنبال خداداد بشهربرود. خداداد باو گفت:

«برایت یك لچك سرخ میخرم.»

لبخند بچگانه‌و خوشبخت او را دیدکه یکدنیا برای‌خداداد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچك دماوند شد، اول‌رفت دم دکان بزازی و یکدانه لچك سرخ باگل وبتهٔ سبز و زرد خرید. بعد قند وچائی گرفت، آنها را در بغچهٔ قلمکار پیچید وبا گامهای بلند بسوی کلبهٔ خودش روانه شد. برای خداداد کـه آمخته بـه پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه‌اش دو فرسنگ فاصله‌داشت، بیش از یك میدان بنظرش نمیآمد. با وجود پیری و شکستگـی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه باخودش فکر میکرد:

«این لچك برازنده روی دوش لاله است که روی شانه‌اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانهایش گره‌بزند.» بعد مثل اینکه‌احساس شرم در او پیدا میشد، با خودش میگفت: «من باید به خوشگلی او بنازم. چون بجای پدرش هستم ویك شوهر خوب برایش پیدا میکنم!» ولی فکر اینکه عباس چـوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع میکرد.

از راههـای پست و بـلند، از کناره دره، کـوه و جلگه میگذشت. در راه کسی را نمیدید، چیزی را حس نمیکرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادیهای‌اطراف گذارش میافتاد، همه‌اش آسمان را نگاه میکرد تـا ببیند بـارش میآید یا نه، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند، ازقیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو وغیره استفسار میکرد. اما حالا فکر دیگـری بجز لاله نـداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود وناگزیر شد تا مقداری از پس‌انداز خودش خرج بکند، ولی اینها در نظرش بیك موی لاله نمیارزید ... درین

بین از کنار درختها گذشت و در جادهٔ دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونك او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد، دست بغچه‌را بخودش فشرد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سربالائی دیگر گذشت، یك‌پیچ خورد و جلو آلونك خودش سر در آورد. ولی لاله آنجا نبود. نه روی تخته‌سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: «لاله.. لاله ..!» کسی جواب نداد. بیرون رفت وباز باتمام قوت ریهٔ خودش فریاد زد: «لاله .. لاله .. لالو.. لالو...» انعکاس صدایش باو جواب داد: «لاله .. لالو..» ترس و واهمه مهیبی باو دست داد. دوید بالای تخته‌سنگ، جلو آلونکش،اطراف را نگاه‌کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را بازکرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود درآنجا نبود.میخواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمیآورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه علا برخوردبه آخوند ده که با لبادهٔ دراز وکلاه‌آبی‌ترك‌ترك وشال و شلوار سیاه و قبای سه‌چاك پای درخت چپق میکشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه‌وگیس بافته دید که بچه‌اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله بخداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت .

تاریکی شب همه‌جارافرا گرفت،ولی‌لاله نیامد.چه‌خوابهای بدی که خداداد دید! نه، اصلا خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچکترین صدا بلندمیشد، بخیالش‌که او آمده ، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس میزد، کور کورانه رختخواب سرد

لاله را دست میکشید، میلرزید و سرجایش میافتاد. آیا کسی بزور او را برده؟ آیا گولش زده‌اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هواصاف و سرد بود، خدادادلچکی را که‌خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همهٔ مردم بنظر او دیو و اژدها می‌آمدند. کوه‌های آبی و خاکستری که تاکمر آنها برف بود مثل این بود که او را میترسانید بوی پونهٔ کنارجوی او را خفه میکرد در بین راه برخورد به‌دونفر دهاتی. ازآنها هراسان پرسید :

«شماها لاله را ندیدید ؟»

اول بخیالشان دیوانه شده واز هم پرسیدند :

«کی ؟»

«یك دختر کولی.»

یکی از آنها گفت :

«دو روز است که یکدسته از کولیها آمده‌اند، مومج چادر زده‌اند. شاید آنها را میگوئی.»

خداداد جادهٔ مومج را پیش گرفت، ایندفعه با گامهای‌تندو لغزنده راه می‌رفت از چندین جاده و راه پیچید، تااینکه از دور چند سیاه چادر بنظرش‌رسید. نزدیك که شد، دیدکنار جوی‌مردی خوابیده بود. کمی دورتر یك زن کولی بلغور غربیل میکرد. آن زن سلام کرد و گفت :

«فال می‌گیریم . مهره مار داریم. الك، غربیل، گردو...»

خداداد دیوانه‌وار گفت :

«لاله، لالو را ندیدی، نمیدانی کجاست ؟»

«فال میگیرم ، بهت میگویم.»

«بگو ، پولت میدهم.»

« ـ : نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یك قران درآورد به زن کولی داد: کولی‌دست او را گرفت، بصورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت وپناهت است: ای مرد تو الان غصه‌ای در دل داری. چون چیزی را گم کرده‌ای که چهار سال بپایش زحمت کشیدی، نه‌جگرپاره‌ات‌است ونه اورا ازجگرپاره‌ات کمتر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشك‌آلود به کولی نگاه میکرد: زیرلب گفت :

«درست است. درست است.»

«اما بیخود غم مخور، چه آن دختر در نزدیکی تو است. زنده و تن درست است. او هم ترا دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده !»

«چطور ، چطور؟ ترا بهرچه میپرستی بگو.»

«بخودت غصه راه نده . او خوشبخت است . در اطاق‌راباز گذاشتی، شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبرداری؟ ترا بخدا راستش رابگو، هرچه بخواهی بتو میدهم.»

دست کرد از جیبش یکقران دیگر در آورد . گذاشت در دست کولی. ولی درین موقع دید که پردهٔ چادر مجاور پس رفت

و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ‌نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یك سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاك میکرد و گاز میزد. بعد خندید، رو کرد بزن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداداست» و باو اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی درپی روی لاله و مادرش قرار میگرفت، ولی تاکنون لاله را آنقدر خوشحال و زنده‌دل ندیده بود، دست کرد از لای بغچه لچك سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خندهٔ بلندی کرد، لچك را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به‌آن مرد گفت. سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند: شروع کرد به زمزمه کردن وبا ماهیچه‌های لخت‌ورزیده‌اش‌دست بگردن آن‌مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه میکرد. افتان و خیزان‌از همان راهی که آمده‌بود برگشت،رفت در آلونکش و در رابروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

صورتکها

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود، سیمای او افسرده، چشمهایش خسته و نگاه اوپی‌درپی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار میگرفت و از خودش میپرسید :

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ منکه هرگز نمیتوانم.»

هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی میبارید و روی آب لبخند های افسرده میانداخت که زنجیروار درهم می‌پیچیدند و بعد کم کم محو میشدند . شاخهٔ درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه‌های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار میدهد و آدم آرزو میکند که دور از آبادی درکنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر اخت وجور میآمد .

همهٔ فکر منوچهر بدون اراده دور یك سالك کوچك پرواز میکرد. سالك کوچکی که آنقدر بجا گوشهٔ لب خجسته واقع‌شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشمهای میشی گیرنده، دندانهای

سفیدی که هروقت میخندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت، سرکوچك، فکر کوچك و آن نگاه بی‌گناه مثل نگاه بره‌ای که بسلاخ‌خانه میبرند، برای منوچهر او یك بت یا یك عروسك چینی لطیف بود که میترسید به‌آن دست بزند و کنفت بشود. ازروزیکه با خجسته آشنا شده بود، او را بطرز وحشیانه‌ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پراز دلربائی بود و فکر متارکهٔ با او بنظرش غیر ممکن میآمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشك‌آلود وارد اطاق او شد وبعد از یکمشت گله باو گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین سالهٔ ما بباد میرود. دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلوهمه خواروسرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد باو داد که همهٔ نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشمهای‌خمار مست‌که در بغل‌ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیا برای خاطر او با خانوده‌اش بهم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه میتوانست از خجسته چشم بپوشد ونه اینکه دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنائی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغهاروشن میشد، بهم نگاه میکردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما باهم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفتهٔ خجسته‌کرد، سادگی او بود، در همانجا قرار کرد که شبهای دو شنبه به سینما

میآید و سه‌شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی بخانه‌اش رسانید. باندازه‌ای منوچهر فریفتهٔ خجسته شده بود که همهٔ معایب‌ومحاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذهایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یکماهی که‌باهم آشنا بودند، بهترین دورهٔ زندگی او بشمار میرفت.

اولین بار که خجسته به خانهٔ او در همین‌اطاق آمد، گرامافن را کوك کرد. صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدتها در دامن او گریه کرد چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچك کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آیندهٔ خودشان را می‌ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که بااو برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یك کوشك کوچك تمیز بسازد وباهم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه وپسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستانها با اتومبیل در زرگنده بگردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بودکه خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت باپدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزهٔ انبیاء و حکایتهای معجزه آسا که از مسافرتهای خودش نقل میکرد بود و دور اطاق در قفسه‌ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره‌هایش می‌جنبید و شکر خدا را میکرد که اینهمه نعمت آفریده و معدهٔ قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی‌اندازه خشمناك شد و پس از مشاجرهٔ سختی منوچهر خانه پدرش را ترك کرد، چون تصمیم

او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را باو نمیگفت، چون میخواست درهمان شب بال او را غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشئوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه‌تنهامنوچهر را ازرفتن به‌بال‌منصرف‌کرد، بلکه همه امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود، ابوالفتح، بعدخجسته و بعدهم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه‌دیگری برای خودش کشید. چون او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیرممکن است وبرای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند واین زندگی را که یکشب توی رختخواب پدر و مادرش باو داده‌اند با یکشب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله‌اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش‌زد و بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به‌راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای‌امشب‌خریده‌بود برداشت‌نگاه کرد، شبیه‌صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه‌ونیم همه‌در آن تالار بزرگ‌هستند. آیا خجسته‌هم‌خواهد رفت؟» ازین فکر قلبش تندزد. چون هیچ استبعاد نداشت که

خجسته با یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعدازآنهمه شبهای بی‌خوابی، شبهائیکه تا نزدیك صبح پشت پنجرهٔ خانه او قدم می‌زد و روزهائی‌که پای صفحه‌گرامافن‌گریه میکرد،ساعتهای دراز، غم‌انگیز ولی دلربا ـ آیا این‌خجسته‌ای بود که برایش‌میمرد، همان خجسته که لب بشراب نمیزد، حالا مست ولایعقل دربغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول واتومبیل او بود که اظهار علاقه میکرد. بخصوص اتومبیل،چون یکی دوبار که مذاکره فروش‌آنرا کرد خجسته جداً متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلندشد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشیرا برداشت .

«آلو ... کجاست؟»

«آنجا کجاست ؟»

«منوچهر شه اندوه ...»

«خودشان هستند ؟»

«بله ... بفرمائید !»

«از ساعت ده‌الی یازده‌کسی میخواهد راجع بکارفوق‌العاده مهمی با شما گفتگو کندو...»

منوچهر از بی‌حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کردو نگذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمیشناخت ، آیا او را مسخره کرده‌بودند؟ آیا موضوع‌رمز باکسی دارد؟منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه میروند، و هزار کارمیکنند ولی فکرشان‌جای دیگر است.از دیروز این حس در او بیشتر شده بود، از خودش‌میپرسید. «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمیتوانست‌باشد مگر خجسته‌که میخواهد بیاید،هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش

درست کرده‌اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده‌تا یازده، حتماً اوست، چون علاقهٔ مرا نسبت بخودش‌میداندواین راهم میداند که بعداز این پیش‌آمد امشب به‌بال نخواهم رفت، او هم لابد نمیرود، میخواهد بیاید اینجا، ولی آیا من میتوانم در را برویش ببندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمدوبرای اینکه بی‌علاقگی وبی‌اعتنائی‌خودش‌را نسبت‌باو نشان‌بدهد، تصمیم گرفت که برود به‌بال. اگر چه نیمساعت هم‌باشد تابگوش خجسته برسد و بداند که برای‌این‌پیش‌آمد از تفریح بال خودش رامحروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد.

ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر درباغ کلوب‌ایران جلو عمارت ایستاد، واو بالباس کشتیبانی سفید ازآن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیك تانگو بلند بود، همهٔ مهمانان با لباسهای عجیب و غریب صورتك گذاشته بودند. رنگهای جوربجور، لباسهای گوناگون، بوی عطر سفید آب و دودسیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تاآخر رقص دور زد، دوسه نفر از دوستانش را با لباسهای‌مختلف‌شناخت، ولی‌آشنائی‌نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم‌انگیزی‌برایش تولیدکرد. یاد روزهائی‌افتادکه‌باماگ بود وبعضی تکه‌های زندگی فرنگ اورا بیادش آورد، این آهنگ همهٔ آنها را بیش از حقیقت درنظر او جلوه داد. از اطاق بیرون رفت، وارد اطاق بوفه شد، جلونوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی

سدا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به‌تالار رقص برگشت.

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) باشنل سیاه‌وصورتك بشکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی درآمدوشد بود، ساز پشت هم میزد، مفیستو جلو آمد و گفت :

«نمیرقصی ؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش رابه‌نشنیدن زد، خواست رد شود ، خجسته بازوی او راگرفت وباهم بطرف اطاقی که پهلوی طالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یك زن‌و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند و یك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش‌را بادمیزد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دستهٔ پهن آن قرار گرفت، بعد به‌پشت منوچهر زد و گفت :

«به هه‌اوه..! از دماغ شیر افتاده! هیچ میدانی بی‌تربیتی کردی؟ یك خانم ترا دعوت کرد وبا او نرقصیدی!»

«. . . »

«امروز عصر بتو تلفن کردم که‌ساعت ده خانه بمانی، کسی بدیدنت میآید. چرا نماندی ؟ میدانستم‌که از لجبازی با من‌هم‌شده تو به‌بال میآئی . . .»

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد وپی برد که تاچه‌اندازه این کلهٔ کوچك خجسته به‌سستیها و روحیهٔ او پی برده‌بود، در صورتیکه‌او هنوزخجسته رانمیشناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود. درین ساعت همهٔ عشق و علاقهٔ‌او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید :

«لباس من چطور است؟»

منوچهر بعد از کمی تأمل :

«چه لباس برازنده‌ای پوشیدی، خوب روحیه‌ات را مجسم میکند !»

«منوچ، تو راستی گمان‌کردی که آن‌عکس درست‌است؟»

«پس‌نه غلط‌است... مال از ما بهتران است!»

«بتو گفته بودم که پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباست؟»

«چطور ؟»

«همان لباس تافته‌ای که دوماه پیش از لاله‌زار خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به‌تنت است.»

«آخر یك چیزهائی هست، اگر تو میدانستی ! من هیچوقت جرأت نکردم که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش‌از عروسی‌مان بتو بگویم. آیا میشوددونفر باهم راست حرف‌بزنند؟»

«پس حالا اقرار میکنی که درتمام این مدت بمن دروغ میگفتی ؟»

«نه، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده‌ام. آیا ممکن است که دونفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده‌همهٔ احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند؟»

«گمان میکنم از پشت صورتك بهتر بشود راست گفت.»

«من از خودمیپرسیدم‌آیا حقیقتاً تو مرا دوست‌داشتی‌یانه؟»

«دوست داشتم ولی ...»

«درست است، اما درتمام این مدت آیابمن دروغ‌نمیگفتی،

آیا مرا از ته دل دوست داشتی؟»

«تو برای من مظهر کس دیگر بودی، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود، چون هرکسی باقوهٔ تصور خودش کس دیگری رادوست دارد و این از قوهٔ تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی‌که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یك‌موهوم‌است‌که با حقیقت‌خیلی فرق‌دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

«میخواهم بگویم که تو برای من موهوم یك موهوم‌دیگر هستی، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

«همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟»

«خود اوست.»

«او را از من بیشتر دوست داشتی؟»

«ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی. ترا میبوسیدم‌ودر آغوش میکشیدم بخیال او. پیش خودم تصور میکردم که اوستو حالا هم باتو بهم زدم چون توکه نمایندهٔ موهوم من بودی‌یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

«مردها چه حسود و خودپسند هستند !»

«زنها هم دروغگو و مزورند.»

«مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم‌تو نکردم؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری؟ دنیا دمدمی است، دو روز دیگر ماها خاك میشویم. چرا سر حرفهای پوچ وقتمان را تلف بکنیم؟ چیزیکه میماند همان‌خوشی است، وقت‌رابابد غنیمت

شمرد. باقیش پوچ است وبعد افسوس دارد.

«افسوس ... افسوس... که این حرف را ازته دل نمیزنی، شماها آنقدر هم استقلال روح ندارید، حرفهای دیگران را مثل صفحهٔ گرامافن تکرار میکنید.»

در اینوقت دونفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم‌را پوشیده بود و دیگری‌لباس کردی در برداشت‌نزدیك آنهاشدند، همینکه گذشتند خجسته گفت :

«با همهٔ این حرفها میدانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من بکلی عوض شده، با خانواده‌ام بهم زده‌ام ودیگرهیچ چیز برایم اهمیت ندارد. میخواهی باور کن، میخواهی باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت. هرچه بگوئی خواهم کرد.

«یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است. من‌توی این شهر انگشت‌نمای‌مردم‌شدم. از فردا باید باهمین صورتك‌توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند.»

گفتم که حاضرم، همین الان، میخواهی برویم آنجا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلا بشهر هم برنمیگردیم!»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پردهٔ نقاشی که در خانهٔ پدر بزرگش‌دیده بود جلو چشم اومجسم شد که جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه، بایك تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش‌مجسم‌کرد که دست بچه‌ای‌را که‌شکل‌دهاتی‌هاست و گونه‌های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند. وآن

بچه‌ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کردو گفت:

«همین الان میرویم.»

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یك گیلاس ویسکی دیگر سرکشید. از پله‌ها که پائین میرفتند خجسته گفت:

«اگر همینطور با صورتك برویم بامزه‌است، منکه صورتکم را برنمیدارم.»

هردو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد وراه افتاد. از کوچه‌های خلوت نمناك که گذشت تندتر کرد وبدون تأمل از دروازهٔ شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جادهٔ مازندران جست میزد اثر ویسکی، هوای بارانی واین پیش‌آمدها، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دوبرابر شده‌وقوهٔ مخصوصی در خودش‌حس میکرد. هوا تاریك وفقط یك‌نوارسفید جلو اتوموبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، میخندیدو میگفت:

«کاشکی دفعهٔ آخر یك تانگو باهم رقصیده بودیم!»

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد، شانه‌هایش را بالا انداخت و بسرعت هرچه تمامتر اتوموبیل را میراند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌هاو تپه‌ها بطرز غریبی بزرگ میشدند وازجهت مخالف‌سیر اتوموبیل رد میشدند. ناگاه چرخها لغزیدند، اتوموبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن،فولاد و شکستن‌شیشه‌درفضاپیچید واتوموبیل

در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یکمرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی‌رنگ از روی شکستهٔ آن بلند میشد.

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی‌دورتر دو صورتک‌پهلوی هم بود،یکی چاق‌وسرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن‌کجی کرده بودند.

چنگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظنونی بدور حیاط انداخت، بعد با چوب‌دستی خودش بدر قهوه‌ای‌رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه ... ربابه.!»

در باز شد و دختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریك کوچك که تا کمرکش دیوار نم کشیده بودداخل شدند. سیداحمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نمد کهنه گوشهٔ اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم‌آلود و گرفته‌بود. سیداحمد بعداز آنکه مدتی خیره به چشمهای اشك‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم گرفته گفت :

«گور مرگش اون اطاق خوابیده.»

«خوابیده ؟»

«آره ... امروزمن آشپزخانه را جارو میزدم، چادرم گرفت به کاسهٔ چینی،همانیکه‌رویش گلهای سرخ داشت،افتاد وشکست.. اگر بدانی ننجون چه‌بسرم آورد ... گیسهایم‌رو گرفت مشت‌مشت کند... هی سرم را بدیوار میزد، به‌ننم فحش میداد. میگفت آن ننهٔ گوربگوریت، بابام هم اونجا وایساده بود میخندید ...

سیداحمد خشمگین: «میخندید؟»

«هی خندید خندید ... میدونی حالش بهم خورده بود. همان جوریکه یکماه پیش شد، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد،کج شد. آنوقت پرید ننجون‌رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار دادکه چشمهایش از کاسه درآمده بود. اگر ماه‌سلطان نبود خفه‌اش‌کرده بود. حالا فهمیدم ننمون را چه‌جور کشت.»

چشمهای سیداحمد با روشنائی سبزرنگی درخشید وپرسید:

«کی گفت که ننمون رو اینجور کشت ؟»

«ماه سلطان بود که رفت‌سرنعش او و میگفت که‌گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود. نمیدونی وقتیکه دستهایش راانداخت بیخ گلوی ننجون ...»

سیداحمد همینطور که باو نگاه میکرد، دستهای خشك خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و باو خیره نگاه کرد . سیداحمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجدشاه ؟»

«نه... حالش خوب نبود، از همان‌بعدازظهر پرت میگفت، از همان مسئله‌ها که تو مسجد برای مردم میگه: غسل،طهارت، از آندنیا حرف میزد.»

«مبطلات روزه، حیض و نفاس.»

«آره ... از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد. من بخیالم دیوانه شده ... یك چیزهائی میگفت که‌من خجالت می‌کشیدم...»

بعد ربابه نزدیکتر به‌احمد شد، دست روی سر او کشیدو گفت :

«پس کی فرار میکنیم ؟ مگر نگفتی که عباس می‌گویدبا یازده تومان وشش قران هم میشود یك گاو خرید؟ حالا ما یك لاغرش را میخریم. من هم رخت‌شوری میکنم، پول خودم را درمیآورم. ببین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره، من میترسم!»

«بگذار هوابهتر بشود.چند روزاست‌که پام اذیتم میکند.»

«هوا که بهتر شد میریم. همچین نیست، داداشی؟ اقلا هرچه باشد از اینجا بهتر است.»

بعد هردو خاموش شدند.

احمد جوانی بود هژده‌ساله وبلندبالا. ابروهای پرپشت بهم پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت‌لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده‌ساله و گندمگون بود، ابروهای تنك ، لبهای برجستهٔ سرخ، دستهای کوچك و چانهٔ باریك داشت، وبیشتر به مادرش رفته‌بود، در صورتیکه سیداحمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناك‌او در احمدآشکار شده‌بود. سیدجعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجدشاه

بود مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطورسؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رودربایستی تشریح میکرد. بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یك عقرب سیاه را دست‌آموز وزهر او را خنثی کرده بود وباآن نمایش میداد. اگرچه‌دراین اواخر کاسبیش خوب نمی‌چرخید، ولی بقدر خرج خانه‌اش در میآورد پنجسال‌پیش یکشب‌که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچکس کمترین شك به سیدجعفر نیآورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده‌است. بغیر از ماه‌سلطان خواهر خواندهٔ صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دوماه‌بعد سیدجعفر رقیه‌سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای‌جان این دوبچهٔیتیم احمد و ربابه شدواز شکنجه و آزار آنها بهیچوجه‌کوتاهی نمیکرد. و چیزیکه‌شگفت‌آور بود، بجای اینکه سیدجعفر از بچه‌هایش میانجیگری بکند، برعکس در آزارآنها با رقیه‌سلطان شرکت‌مینمود، چون سیدجعفر از آن مردهائی بود که سرجوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه گویندهٔ لااله‌الاالله پس‌میاندازد، ودهن‌باز بی‌روزی نمیماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم. اما حالا که آنها را میدید تعجب میکرد چطور این بچه‌ها مال‌اوست و همهٔ خیالش این بود که این دوتا نانخور زیادی را از سر خودش باز کند و دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. از همانوقت سیداحمد وربابه خودشان را در خانه پدری بیگانه دیدندوزندگی برایشان تحمل‌ناپذیر شد، بهمین جهت آنها بیش از پیش‌بیکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه‌سلطان برای اینکه آنها را از زندگی

خودش جدا بکند، اطاق روی آب‌انبار را که نمناك وتاریك بود برای آنها اختصاص‌داد و از این‌رودوماه بود که احمدپادردگرفته بود وبا آنکه چندین بار برایش دعا گرفتند روببهودی نمیرفت. احمد روزها عصا زنان به دکان پینه‌دوزی میرفت و ربابه تمام‌روز کار خانه را میکرد، بعشق اینکه شب را با برادرش است که‌یگانه دلداری دهندهٔ او بشمار میآید. نزدیك غروب که احمد بخانه برمیگشت، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آن کار پیشی میگرفت. اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست‌وهمچنین بعکس، وشب که میشد باهم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف‌رویشان میکشیدند و مدتی باهم‌درد دل میکردند. ربابه‌از کارهای روزانه‌اش‌میگفت‌واحمد هم از کارهای‌خودش،بخصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته‌بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند.

کسیکه فکر آنها را قوت داد، عباس ارنگه‌ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمد جای گرفته‌بود که خانه‌های‌دهاتی، زنهای تنبان‌قرمز، کوه‌های سبز، چشمه‌های گوارا و زندگی تابستان و زمستان‌آنجا همانطوریکه عباس‌برایش نقل کرده‌بود، جلو چشمش مجسم‌میشد، وبه اندازه‌ای شیفتهٔ ارنگه شده بود که نقشهٔ فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هرسه آنها به ارنگه‌رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هرشب احمد نقشهٔ فرارشان را برای ربابه تکرار میکردکه

همیشه یکجور بود، و ربابه با چشمهای ذوق زده فکر وهوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت‌انگیز در مخیلهٔ ساده‌اش نقش میبست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملك خاتون بود، هردفعه که حرف ارنگه بمیان میآمد ربابه‌به یاد آنروز میافتاد که آش‌رشته بار گذاشته بودند، ننه‌اش زنده بود واو بسکه دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خوردو پیشانیش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه‌هم شبیه سیدملك‌خاتون است ونیز به برادرش وعده میداد که ازکار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمك او خواهدشد. تاکنون احمد از مزد روزانه‌اش یازده تومان وشش‌هزار پس‌اندازکرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست میآورد، میتوانست یك گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانهٔ عباس، روزها آنها زمین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست میبست. توت خشك میکرد و زمستان هم احمد پینه‌دوزی‌مینمود و سر دوسال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمدبخیال فرار به‌اندوختهٔ خود میافزود و ربابه هم هرچه خرده‌ریز گیرش می‌آمد بدقت می‌پیچید و در مجری کهنه‌اش می‌گذاشت، تا درموقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه وترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش‌آمددیگری رخ‌داد وآن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را بخواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سیدجعفر ورقیه سلطان هردو باین امر راضی بودند. اما این

پیش‌آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. چون اگر برای خاطر خواهرش نبود، او دو سال پیش فرار کرده بود. ربابه که باین مطلب پی برده بود، برای اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی‌غلام را دوست ندارد، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد، بطوریکه احمد خسته میشد و چیز دیگری که احمد را تهدید می‌کرد، پادرد بود که سخت‌تر شده بود و ازاین جهت پیوسته غمگین وخاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سیدجعفر و رقیه‌سلطان بشاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب رادرآنجا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال‌تر از همیشه بود، حتی کمی به خود آرائی پرداخته و از سفیداب تبریز زن پدرش که چندی پیش‌کش رفته بود بصورتش مالیده بود، ولی سید احمد درین روز دیرتر از معمول بخانه آمد. هرچند بزك ربابه درنظر احمد بطرزدیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناك برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی‌غلام‌میداند و تاکنون هم به بهانهٔ فرار او را گول زده، از نقشهٔ فرار خودش‌رامنصرف کرد وحالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همینکه ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت:

«من دلواپس بودم، دلم مثل سیروسرکه میجوشید. چرا امشب دیر کردی؟»

«با عباس بودم.»

«داداشی، امشب نمیایند.»

«من میدانم.»

«چی خوردی‌دهنت بومیدهد؟ چرا چشمهایت اینطورشده؟

مگر ناخوشی ؟»

«نه ، شراب خوردم . عباس زورکی بمن شراب داد.»

«دوا خوردی ؟»

«چه کار بکنم بااین پای علیل!»

«مگر پای معرکهٔ بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهائی میگفت ؟»

«کاسبیش بوده. تو خودت گفتی، ازقول ماه سلطان گفتی که همان شب که ننمون‌را خفه کرد مست‌بوده. میدانی این‌حرفهائی که میزند برای کاسبیش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسبی کردن با راست گفتن دوتا است.»

«شاید حکیم بهش داده .»

«حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم، حالم بدترازاوست او شصت سال دارد. همهٔ کیفها را کرده ، همهٔ بامبولها را زده ، میفهمی؟ آنوقت ارث پادردش را بمن داده. اگر شراب برای‌پادرد خوبست، چرا من نخورم؟دروغ‌است. همهٔ این‌حرفها دروغ‌است.»

«مگر نمیرویم النگه ؟»

«چرا شراب نخورم؟ با این حالم ، من نمیتوانم‌تکان‌بخورم، هردفعه بدتر می‌شود. دو روز دیگر هم تو میروی خانهٔ غلام. من تنها میمانم، توی این خانه جانم بلبم رسید. عصرها که برمیگردم، مثل اینست که با چماق مرا میآورند. میخواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم ؟»

بعد یکمرتبه مابین آنها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخواب‌شان خوابیدند.

ربابه سر دماغ بود، تخمه میشکست و میخواند :

«میخوام برم النگه»

«یه پای خرم میلنگه»

قه قه می‌خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خود گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند .

ربابه دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همینطور است. ننجون نیست، ما باهم هستیم، همچین نیست احمد ؟»

در جواب او احمد بزور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پادردش است. باز گفت :

«میدونی، فرار که‌کردیم، اونجا توالنگه من از توپرستاری می‌کنم. پات خوب میشه. مگر ماه‌سلطان نگفت از باد است. باید چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه‌پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟»

«نه ، پام عیبی نداره ـ اما بتوچه ، توکه شوهر میکنی!»

«به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم، با تو میام.»

مهتاب بالا آمده‌بود . ستاره‌های کوچك از ته‌آسمان‌سوسو میزدند. ربابه آزادانه صحبت می‌کرد و میخندید و گونه‌هایش گلگون شده بود. احمد هیچوقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت وبا تعجب باو نگاه می‌کرد.

احمد بالحن تمسخرآمیز پرسید:

«از مشدی غلام چه خبر ؟»

«مرده‌شور ریختش را ببرند، الهی تنه‌اش زیر گل برود !»

«نه ، تو خودت او را می‌خواهی.»

«بجدم که نه، من بجز تو کسی را دوست ندارم.»

«دروغ می‌گوئی!»

«والله دروغ نمی‌گویم، هرآنی که راه بیفتی من هم باتو میایم.»

«هفتهٔ دیگر .. نه، پس فردا میرویم.»

«با این پا.. !»

«هان ... هان..دیدی که من فهمیدم..؟ازهمان اول‌فهمیده بودم، تو مرا مسخره کردی. مسخرهٔ تو شدم.»

«تو بخیالت که من دروغ می‌گویم. بیا همین الان برویم.»

«هان ... اما توآنجا هم میخواهی شوهر بکنی. توی‌النگه مردهای پر زور، جوان و سرخ و سفید دارد. تو میخواهی...»

«راستی من عباس را ندیده‌ام.»

در اینوقت احمد گونه‌هایش گل انداخته بود، بدشواری نفس می‌کشید، انگشتهایش میلرزیدو دهنش خشك شده‌بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت .

«به جدم قسم اگرمن‌زن مشدی‌غلام بشوم. آخر مگرنباید بگویم بله؟.. نمی‌گویم... وانگهی او پیروزشت است.ماه‌سلطان گفت دوتا زن دارد، من او را نمیخواهم. باتو میایم... حالاالنگه خیلی دور است؟»

«نه، پشت کوه است. وانگهی ما بامال میرویم.»

«آن کوه‌های کبود که از روی پشت بـاممان پیداست... میدونم، رویش برف است، من یخ ماست هم‌بلدم... زنهای اونجا چطورند ، هان ... ایلیاتی هستند. من یادم است، ننه نادعلی‌گاهی

میامد خانه‌مان، یادت هست؟ وقتیکه ننه‌ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت میکرد، داداشی، بگو ببینم گاو که خریدیم منکه بلد نیستم بدوشم.»

احمد باو خیره نگاه می‌کرد. ربابه باز گفت :

«من ارسی نوهایم را بایك النگو که ننم بمن داده بود، رویش سه‌تا نگین دارد، آنها راهم پیچیده‌ام. زمستانها تو ارسی میدوزی، همچین نیست!»

احمد با سر اشاره کرد آری .

«تو زن دهاتی هم می‌گیری؟»

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست، ربابه این‌تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت میخواست او را بحرف بیاورد، غلت زد وشروع کرد بخواندن :

«منم، منم، بلبل سرگشته ،

«از کوه و کمر برگشته ،

«مادر نابکار، مرا کشته ،

«پدر نامرد ، مرا خورده .

«خواهر دلسوز : ـ

«استخوانهای مرا باهفتا گلاب شسه،

«زیر درخت گل چال کرده ،

«منم شدم یه بلبل :

«پرپر»

این همان ترانه‌ای بود که سال پیش در اطاق روی آب‌انبار باهم میخواندند،ولی‌امشب‌جور دیگر بنظر احمدآمد و او رابیشتر عصبانی کرد. مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من‌شوهر

می‌کنم و میروم . اما تو زمین‌گیر میشوی و نقشهٔ فرارمان بهم میخورد .

ربابه دوباره در رختخواب غلت زد، برگشت و گفت :

«امشب هوا خنك است دستت را بده بمن.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، بلرزه افتاد. در اینوقت جلو چشمش تاریك شده بود، تند نفس میکشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت :

«میترسم، مرا اینجور نگاه نکن.»

چشمهایش را بهم فشار داد وزیر لب دوباره گفت :

«اوه ... چشمها ... شکل بابام شدی.. !»

باقی حرف در دهنش ماند، چون دستهای احمد باتردستی‌و چالاکی مخصوصی دو رشتهٔ گیس بافتهٔ ربابه را گرفت و بدور گردنش پیچانید و بسختی فشار داد. ربابه فریاد کشید ؛ ولی‌احمد گلویش را گرفت و سراو را به‌سنگ حوض زد. کف خون‌آلودی از دهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم بی‌کمك عصا راه رفت، سپس مثل‌اینکه همهٔ قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد.

صبح مردهٔ‌هردو آنها را در حیاط پهلوی‌حوض پیداکردند.

مردی که نفسش را کشت

«نفس اژدرهاست او کی مرده است.
از غـم بـی آلتی افسرده است .»
مولوی

میرزا حسینلی هـرروز صبح سر ساعت معین ، بـا سرداری سیاه، دگمه‌های انداخته، شلوار اتـو زده و کفش مشکی بـراق گامهای مرتب برمیداشت و از یکی از کوچه‌های طرف سرچشمه بیرون میآمد، از جلو مسجد سپهسالار میگذشت، از کوچهٔصفی‌علیشاه پیچ میخورد و بمدرسه میرفت.

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد. مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بـود. قیافه‌ای نجیب و بـاوقـار، چشمهای کوچك، لبهای برجسته و سبیلهای خرمائی داشت. ریش خودش را همیشه با ماشین میزد، خیلی متواضع و کم حرف‌بود.

ولی گاهی ، طرف‌غروب از دور هیکل‌لاغر میرزا حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده، خیلی آهسته قدم میزد، سرش پائین، پشتش خمیده، مثل اینکه چیزی را جستجو می‌کرد، گاهی میایستاد و زمانی زیر

لب با خودش حرف میزد.

مدیر مدرسه وسایر معلمان نه از او خوششان میامد و نه بدشان میامد، بلکه یك تأثیر اسرارآمیز و دشوار در آنها میکرد. برعکس شاگردان که از او راضی بودند، چون ندیده شده بود که خشمناك بشود و نه‌انکه کسی را بزند. خیلی آرام، تودارو با شاگردان دوستانه رفتار مینمود. ازین‌رو معروف بود که‌کلاهش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سردرس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند.

تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود وگاهی صحبت میانشان رد وبدل میشد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بودکه خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجهٔ ریاضت و کرامت خودش‌دم میزد که چندسال درعالم جذبه بوده، چندسال حرف نمیزده‌و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی‌سینا و مولوی‌وجالینوس میدانست. ولی از آن آخوندهای خودپسند ظاهرساز بود که معلوماتش را برخ مردم می‌کشید. هر حرفی که بمیان میامد فوراً یك‌مثل‌یاجملهٔ‌عربی‌آب‌نکشیده ویا از اشعار شعرا به استشهاد آن میآورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهرهٔ حضار جستجو میکرد. واین خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا برفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ رابخانهٔ خودش میبرد و گاهی هم بخانهٔ او میرفت.

میرزا حسینعلی از خانواده‌های قدیمی، آدمی بااطلاع واز هر حیث آراسته بودو بقول مردم از دارالفنون‌فارغ‌التحصیل شده بود، دو سه‌سال با پدرش درمأموریت کار کرده بود ،ولی ازسفر

آخری که برگشت در تهران ماندنی شد، و شغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش باواجازه بدهد که به‌کارهای شخصی‌بپردازد، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده‌دار شده بود.

از بچگی، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میامد میرزا حسینعلی‌استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و اشعارمتصوفین و فلسفهٔ آنهاآشکار میکرد، حتی‌به‌سبك صوفیان شعر میساخت. معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگهٔ صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار صوفیانه باو تلقین مینمود واز شرح حالات عرفا و متصوفین‌برای‌او نقل‌میکرد. بخصوص‌ازعلومقام‌منصورحلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام ریاضت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «اناالحق» میگفت: این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی‌خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که: «باآن مایه که در تو میبینم‌هرگاه پیروی اهل طریقت رابکنی بمراتب عالیه‌خواهی رسید.» این‌فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود، در مغز او نشوونما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست‌آورده، مشغول ریاضت و کار بشود. بعدهم او و برادرش وارد مدرسهٔ دارالفنون شدند، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد. برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، او را مسخره میکرد و می‌گفت: این خیالات بجز اینکه در زندگی انسانرا عقب بیندازدو جوانی را بیخوداز دست بدهد فایدهٔ‌دیگری ندارد. ولی میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید،فکر او را مادی و کوچك میپنداشت وبرعکس در تصمیم خودش‌بیشتر

لجوج میشد و بواسطه همین اختلاف نظر، بعداز مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزیکه دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس ازمصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد وباو وعده داد هرگاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد بمدارج عالیه خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بروی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمدهٔ کار و ریاضت او در خانه‌اش شروع میشد.

خانهٔ او کوچك و پاکیزه بود مثل تخم‌مرغ. یك ننه آشپز پیرو یك خانه شاگرد داشت. از درکه وارد میشد لباسش را با احتیاط در میآورد، به چوب رختی‌آویزان میکرد، لبادهٔ خاکستری رنگی میپوشید و در کتابخانه‌اش میرفت. برای کتابخانه‌اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشهٔ آن پهلوی پنجره یك دشك سفید افتاده بود، رویش دو متکا، جلو آن یك میز کوتاه، روی آن چند جلد کتاب، با یك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتابهای روی میز جلدهایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه‌بندی در طاقچه‌های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفهٔ قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود، که تانصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیرورو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوك میامد خارج نویس مینمود تا بعد باشیخ ابوالفضل سر هرکدام مباحثه

بکند. نه‌اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود وخیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف وبه نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد، آنها را در خودش حس می‌کردو یك دنیای ماوراء دنیای مادی‌درفکر خودش ایجاد کرده بودو همین سبب خودپسندی او شده بود ـ چون او خودش را برتراز سایر مردم میدانست وباین برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یك سرورمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به‌آن پی برده‌اند واین مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمائی بکند، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود ودرکتابها خوانده بود که «چون‌سالك را در بدایت‌حال خاطر در تفرقه‌است، باید صورت پیررا درنظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد.» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگر چه موافق سلیقهٔ او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب که برمیخورد مثل اینکه بابچه رفتار بکنند، می‌گفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد وبالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه کرد کشتن نفس بود، اینکار را مقدم‌برهمه میدانست. یعنی بوسیلهٔ ریاضت برنفس اماره غلبه کند، وشرح مبسوطی خطابه مانندپر از احادیثو اشعار که در مقام کشتن‌نفس حاضر کرده بود برای او خواند. از آن جمله این حدیث که «اعدی عدوك نفسك‌التی بین‌جنبیك» یعنی «دشمن‌ترین دشمن‌تو خودتست که در درون‌تست» واین حدیث دیگر که: «جهادك‌فی هواك» چنانکه اوحدی گوید: «هرکه او نفس کشت غازی‌بود.»

و باز در این شعر :

«نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن.»

واین شعر دیگر :

«نفس خود را بکش نبرد اینست ،
منتهای کمال مرد اینست.»

از جمله چیزهائی‌که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه‌خودش گفته بود این بود: «که سالك مسلك عرفان باید مال ومنال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد، که اعظم دولتها ولذتها همانا مطیع کردن نفس است .

چنانکه مکتبی گوید :

«گر تو برنفس خود شکست آری ،
دولت جاودان بدست آری.»

«وبدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن‌فریفته شوی قدم در وادی هلاك نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید:

«نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست ،
باز چون میریش دادی، کم کند چون تو هزار.»

ونیز شیخ سعدی گوید :

«مراد هرکه برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد.»

«و مشایخ طریقت‌نفس را سگی خوانده‌اند درنده که‌بزنجیر ریاضت مقید باید داشت، ومدام از رهاشدن او برحذر باید بود. ولی سالك نباید کـه بخود غره شود و راز نهان را بامـردم نادان بمیان آرد، بلکه لازم باشد که در هرشکلی بامرشد خود مشورت

نماید. چنانکه خواجه حافظ علیه‌الرحمه میفرماید :

«گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد.»

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفهٔ هندی‌و ریاضت داشت و آرزو می‌کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان وماهاتماها مشرف شده اسرارآنها را فرا بگیرد. این بود که ازین پیشنهاد هیچ تعجب نکرد، بلکه برعکس آنرا باایمان کامل استقبال نمود و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی‌خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد:

«نفس بی‌عهد است، زانرو کشتنی است
اودنی وقبله‌گاه اودنی است .
نفسها را لایق است این انجمن ،
مرده را در خور بود گور و کفن .
نفس اگر چه زیرك است وخرده‌دان ،
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان .
آب وحی حق بدین مرده رسید،
شد زخاك مرده‌ای زنده پدید..!»

این تفأل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت‌و همهٔ جدوجهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد ومشغول ریاضت شد. و غریب‌تراز همه اینکه در آنروز هرچه بیشتردرکتب متصوفین غور می‌کرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود. در رسالهٔ نور وحدت نوشته بود :

«ای سید!چند روزی ریاضتی برخود میباید گرفت‌وانفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت، تاخیال باطل از میان بدر رود

و خیال حق بجای آن بنشیند.»

در کنزالرموز میرحسینی خواند :

«از مقام سرکشی بیرون برش ،
مار اماره است، میزن بر سرش.»

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

«بدانکه سالك چون در مجاهده و ریاضت‌نفس و تصفیهٔ دل شروع کند، بر ملك و ملکوت او را سلوك وعبور پیدا آیدو در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد .

ودر اشعار ناصرخسرو خواند:

«تو داری اژدهائی برسر گنج ،
بکش این اژدها، فارغ شو از رنج ،
وگر قوتش دهی بدزهره باشی
ز گنج بیکران بی بهره باشی !»

همهٔ این ابیات تهدیدآمیز پـر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم‌فرسائی شده بود،جای شك وتردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت کـه اولین قدم در راه سلوك کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن بمطلوب باز میدارد .میرزا-حسینعلی میخواست در آن واحد هم بطریق اهل‌نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را تزکیه کند. تقریباً یکهفته ازین بین گذشت، ولی چیزیکه مایهٔ دلسردی و ناامیدی‌او میشد شك و تردید بـود، بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ :

«حدیث از مطرب و می گوو راز دهر کمتر جو ،
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را !»

ویا :

«هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.»

اگر چه میرزا حسینعلی میدانست کـه کلمات می، ساقـی، خرابات، پیرمغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است، ولـی با وجود این تعبیر بعضی‌از رباعیات‌خیام برایش خیلی‌دشواربودوفکر او را مغشوش می‌کرد .

«کس خلد وجحیم را ندیدست ای دل ،
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟
امید و هراس ما بچیزی است کزان :
جز نام و نشانه نه پدیدست ای دل!»

ویا این رباعی :

«خیام اگر زباده مستی ، خوش باش ،
بالاله رخی اگر نشستی ، خوش باش .
چون عاقبت کار جهان نیستی است ،
انگار که نیستی، چون هستی خوش باش . »

این استادان دعوت بخوشی میکردند ، در صورتیکه او از ابتدای جوانی همهٔ خوشیها را بخودش حرام کـرده بود. وهمین افکار یك افسوس تلخ از زندگی گذشته‌اش در او تولید کـرد- این زندگی که در آن آنقدر گذشت کرده بـود، بخودش سخت گذرانیده بود، و حالا روزهای‌او بطرز دردناکی‌صرف جستجوی فکر موهوم میشد! دوازده سال بود کـه بخـودش رنج و مشقت میداد ، از کیف، از خوشی جوانی بی‌بهره مانده بود و اکنون‌هم دستش خالی بود.این‌شك وتردید همهٔ این‌افکار را بشکل‌سایه‌های

مهیبی در آورده بود که او را دنبال میکردند. بخصوص شبها در رختخواب سردی که همیشه یکه وتنها در آن میغلطید، هرچه میخواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاریك میشد صدگونه دیو او را وسوسه میکردند. چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از خواب میپرید وآب سرد بسرورویش‌میزد ، از روز بعد خوراك‌خودش را کمترمیکرد، شبها روی کاه میخوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

« نفس چون سیر گشت بستیزد ،
توسن‌آسا بهرسو آلیزد.»

میرزا حسینعلی میدانست که هرگاه بلغزد همهٔ زحماتش‌باد می‌رود، ازین‌رو به ریاضت و شکنجهٔ تنش میافزود . ولی هرچه بیشتر خودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود ، تا اینکه تصمیم‌گرفت برود پیش یگانه رفیق وپیرمرشدش آشیخ ابوالفضل وشرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد .

همانروز که این خیال برایش آمد نزدیك غروب بود، لباسش را عوض کرد، دگمه‌های سرداریش را مرتب انداخت وبا گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد. وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانهٔ او ایستاده فریاد می‌کشید و موهای سرش را میکند و بلندبلند میگفت :

«به آشیخ بگو ، فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدهی، دختر مرا برای خدمتکاری بردی وهزار بلاسرش آوردی، ناخوشش کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغه‌اش‌بکنی

یا شکمت را پاره می‌کنم. آبروی‌چندین وچندساله‌ام بباد رفت...»

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، جلو رفت و آهسته گفت :

«برادر، شما اشتباه‌کردید. اینجاخانهٔشیخ ابوالفضل‌است.»

«همان بی‌همه چیز را می‌گویم ، همان آشیخ خدا ناشناس را می‌گویم. من میدانم خانه هست، اما قایم شده، جرأت داردبیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد، آخرفردا همدیگر را می‌بینیم !»

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد، ولی همین حرفها کافی بود که اورابیدار بکند . آیا راست بود!؟ آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه‌چیز توصیه می‌کرد، آیا خودش‌نتوانسته درین مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده ویا او را اسباب‌دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همهٔ صوفیان همینطور بوده‌اندو چیزهائی می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند ویا اینکار به‌مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران اوجرجیس را پیدا کرده؟ آیا در اینصورت می‌توانند برود و همه شکنجه‌های روحی وهمهٔ بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند ، و همین آخوند چندجمله عربی بگوید، یك دستوری سخت‌تر بدهد وتوی دلش باو بخندد ؟ نه ، باید همین امشب این سر را روشن بکند . مدتی در خیابان های خلوت دیوانه‌وار گشت زد. بعد داخل‌جمعیت شد، بدون اینکه بچیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست میشمرد و مادی میدانست آهسته راه می‌رفت. زندگی مادی‌و

معمولی آنها را درخودش حس می‌کرد ومیل داشت‌که مدتها مابین آنها راه برود ، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت‌بطرف خانه شیخ ابوالفضل برگشت . ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود . در زد و بزنی که پشت درآمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند . وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت آبله‌رو وریش حنائی‌مثل‌مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح می‌گرداند و چند جلدکتاب پهلویش باز بود. همینکه او را دیدنیم‌خیز بلندشد و گفت یاالله و سینه‌اش را صاف‌کرد . جلو او یك دستمال باز بود، در آن قدری نان خشك شده و یك پیاز بود . روکرد باو گفت :

«بفرمائید جلو، یکشب راهم بافقرا شام بخورید!»

«نه، خیلی متشکرم ... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی می‌گذشتم فقط آمدم ...»

« خیر ، چه فرمایشاتی . خانه متعلق بخودتان است.»

میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید ، ولی در همین‌وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه‌ای میان اطاق پرید که یك کبك پخته بدهنش گرفته‌بود وزنی‌دنبال آن پیشت‌پیشت‌می‌کرد.میرزا-حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیراهن و زیرشلواری دست کرد چماقی را از گوشهٔ اطاق برداشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش‌آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود.تااینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق‌شد و گفت :

«میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً

کشتنش واجب است.»

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این‌شخص یکنفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باو نسبت میداد کاملا راست است. بلند شد و گفت:

«ببخشید، اگر مزاحم‌شدم ...با اجازه شما مرخص‌میشوم.»

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد. همینکه در کوچه رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را میشناخت‌و فهمید که همهٔ این دم ودستگاه‌ودوز و کلك‌های شیخ برای خاطر او بوده ، کبك میخورده، آنوقت بشیوهٔ عمر روبروی خودش در سفره نان خشك وپنیر کفك زده‌و یا پیاز خشکیده می‌گذاشته، تا مردم را گول بزند. باو دستور می‌دهد که روزی یك بادام بخورد. خودش خدمتکار خانه را آبستن می‌کند وبا آب‌وتاب این شعر عطار را برایش میخواند:

«از طعام بد بپرهیز ای پسر ،
همچودد کم باش خونریز ای پسر ،
نفس را از روزه اندر بند دار ،
مرد را از لقمه‌ای خرسند دار ،
روزه‌ای میدار چون مردان مرد ،
نفس خود را از همه میدار فرد ،
نی همین از اکل او را باز دار ،
بلکه نگذارش بفکر هیچکار ...»

هوا تاریك بود. میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد، مانند بچه‌ای که در جمعیت‌گم بشود،مدتی بدون اراده در کوچه‌های شلوغ و غبار آلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورتها را

نگاه می‌کرد، همهٔ این صورتها گرفته و غمگین بود. سر او تهی‌و عقده‌ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که بنظراو پست بودند پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می‌کردند حالا آنها را از خودش‌عاقل‌تر و بزرگتر میدانست‌وآرزو می‌کرد که بجای یکی ازآنهاباشد. میان آنها باشد. ولی باخودش می‌گفت: که میداند؟ شاید بدبخت‌تر از اوهم میان آنها باشد. آیا او میتوانست بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یکقران خوشبخت‌تر از ثروتمندترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از دردهای درونی میرزا حسینعلی‌چیزی بکاهد.

همهٔ کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی میآورد، ایندفعه سخت‌تر و تندتر باو هجوم آورشده بود. بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته، یادگارهای شوریده ودرهم سی‌سال‌از جلوش می‌گذشت،خودش را بدبخت‌ترین و بیفایده‌ترین جانوران حس کرد. دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریك هویدا میشد، برخی از تکه‌های آن ناگهان میدرخشید، بعد درپس پرده پنهان می‌گشت، همهٔ آنها یکنواخت، خسته‌کننده و جانگداز بود گاهی یك خوشی پوچ وکوتاه‌مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، بچشم او همه‌اش‌پست و بیهوده بود. چه‌کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفنگی! از خودش می‌پرسید و لبهایش را می‌گزید. در گوشه‌نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی،بدون‌شادی،بدون عشق، ازهمه‌کس واز خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده‌ای که‌در تاریکی شبها ناله می‌کشد گم گشته‌ترو آواره‌تر حس می‌کنند؟ او

دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همهٔافکار او را زیر ورو کرد، او خسته، تشنه ویك دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که‌او را پیوسته مجروح و مسموم می‌کرد. در اینوقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی ، لبهای‌لرزان، چشمهای باز و بی‌حالت او بطرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که بیك چیزدور دست می‌خندید، و فشاری در ته مغز خودش حس می‌کرد که از آنجا تازیر پیشانی و شقیقه‌هایش می‌آمد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی‌درد های مافوق بشر حس‌کرده بود.ساعتهای نومیدی، ساعتهای خوشی، سرگردانی و بدبختی را می‌شناخت‌و دردهای فلسفی راکه برای تودهٔ مردم وجود خارجی‌ندارد‌میدانست. ولی حالا خودش‌را بی‌اندازه تنهاو گم گشته حس میکرد. سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود. با خودش میگفت :

«از حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ!»

این شعر بیشتر او را دیوانه میکرد. مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون‌آمده بود، ولی او توی‌سایه رد می‌شد،این‌مهتاب که پیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهای دراز در بیرون دروازه با ماه رازونیاز می‌کرد. حالا یك روشنائی سرد و لوس و بی‌معنی بود که او را عصبانی می‌کرد. یاد روزهای گرم، ساعتهای دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی‌همهٔ همسالهای او مشغول‌عیش‌ونوش بودند او با چندنفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعدهم

میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمدتقی، که با زیر ـ شلواری چنباتمه‌می‌نشست یك کاسه آب یخ روبرویش بود،خودش را باد میزد وسر یك لغت عربی که زیر وزبرش را اشتباه میکردند فریاد می‌کشید، همهٔ رگهای گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیا آخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیك چرت او را پاره کرد. بالای در آبی‌رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند «ماکسیم» بدون تأمل پردهٔ جلو آنرا پس زد. وارد شدورفت‌کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسینعلی چون عادت به‌کافه نداشت وتاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه میکرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت‌ودست بالازده‌پشت میز نوشگاه‌ایستاده با چرتکه حساب میکرد. یك رج بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی‌پیانومیزدو مرد لاغری‌پهلویش ویلن میزد.مشتریها مست از روسی و قهقهزای باشکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین بین زن‌نسبتاً خوشگلی که لهجهٔ خارجی‌داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

«عزیزم، بمن یك گیلاس شراب نمیدهی؟»

«بفرمائید.»

آن زن بدون تأمل‌پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که‌او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بتری شراب را بادو گیلاس روبروی آنها گذاشت، آن زن ریخت و باو تعارف کرد. میرزا ـ

حسینعلی با اکراه گیلاس اول را سرکشید، تنش گرم شد، افکارش بهم آمیخته شد. آن زن گیلاسی پشت گیلاس باو شراب مینوشاند. نالهٔ سوزناکی از روی سیم ویلن درمی‌آمد، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد. بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنائی بی‌رحم چراغ چین‌های پای چشم‌زنی که پهلوی او نشسته بود میدید. بعداز اینهمه خودداری که کرده بود، حالا شرابی زرد و ترش مزه ویك زن پر از بزك کنفت شده، دستمالی شده باموهای زبر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از اینها بیشتر کیف می‌کرد، چون بواسطهٔ تغییر روحیه و استحالهٔ مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجهٔ همهٔ دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالیه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند. میخواست مضحکهٔ مردم بشود، باو بخندند. میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند. دراین ساعت خودش را لایق و شایستهٔ هرگونه دیوانگی میدید. زیر لب با خودش میگفت:

«هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را!»

زن گرجی که جلو او بود میخندید، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیان خوانده بود جلو نظرش جلوه‌گر شد. همهٔ آنها را حس میکرد وهمهٔ رموز و اسرارصورت این زن راکه روبرویش نشسته بود، آشکار میخواند. دراین ساعت او خوشبخت بود، زیرا بآنچه که آرزو میکرد رسیده بود واز پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمی‌توانست بکند

دید. آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی‌توانست ببیند و آنچه که سایر مردم هم نمی‌توانستند پی ببرند، و یك دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آنهائی که این عالم را محکوم کرده بودند همهٔ لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند.

وقتی که میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بپردازد نمی‌توانست سرپا بایستد. کیف‌پولش را در آورد به‌آن زن‌دادودست بگردن از میکدهٔماکسیم‌بیرون‌رفتند. توی درشکه میرزاحسینعلی سرش را روی سینهٔ آن زن گذاشته بود. بوی سفیداب اوراحس می‌کرد، دنیا جلو چشمش چرخ میزد، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند. آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی می‌خواند.

در خانهٔ میرزا حسینعلی درشگه ایستاد، با آن زن داخل‌خانه شد. ولی دیگر نرفت بسراغ تل‌کاهی که شبها رویش می‌خوابید و او را برد روی همان دشك سفید که در کتابخانه‌اش افتاده‌بود.

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سرکارش بمدرسه نرفت. روز سوم در روزنامه نوشتند:

«آقای‌میرزا حسینعلی از معلمین‌جوان جدی بعلت‌نامعلومی انتحار کرده است.»

محلل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌ها سوت و کور مانده بود. جلو قهوه خانهٔ کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یك گرامافون فکسنی با صفحه‌های جگرخراشش آنجا روی سکو بود ـ قهوه‌چی با آستین بالا زده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دستهٔ مفتولی به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، از پائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تر وتازه بآنجا داده بود شنیده میشد. روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه‌خانه مردی با لنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینهٔ آن، زیر سایهٔ درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. بطوری چانه‌شان گرم شده بود که بنظر می‌آمد سالهاست یکدیگر را میشناسند.

مشهدی شهبازلاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بهم-

پیوسته گوشهٔ نیمکت کز کرده، دست حنا بسته‌اش را تکان‌میداد و میگفت:

«دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ‌محله؟) پیش پسردائیم، آنجا یك باغچه دارد. میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه زرد آلوی باغش را فروخت. امسال سرما زده، همهٔ سردرختیها ریخته، بیك حال وزاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارك تا حالا بستری افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته.»

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چپق میکشید، ریش جوگندمیش را خاراند و گفت:

«اصلا خیر وبرکت از همه چیزها رفته.»

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

«قربان دهنت. انگار دوره آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت‌بکندبیست‌وپنجسال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یکمن دوعباسی بود، تخم‌مرغ‌میدادند ده‌تاصددینار. نان سنگك میخریدیم بیلندی یك‌آدم. کی غصه بی پولی داشت؟ خدا بیامرزد پدرم را یك الاغ بندری خریده بود. باهم دو ترکه سوار میشدیم. من بیست‌سالم بود، توی‌کوچه با بچه‌های‌محله‌مان تیله بازی می‌کردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند، از غورگی مویز میشوند، بازهم قربان دورهٔ خودمان، بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصدتا جوان میارزم.»

یدالله پك زد بچپقش، گفت: «سال‌بسال دریغ از پارسال!»

شهباز گفت: «خدا همه بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند.»

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت: «بجان خودت یکوقت

بود در خانمان سی‌نفر نان‌خور داشتیم، حالا فکریم روزی‌یکریال پـول توتون و چائـی‌ام را از کجا گیر بیاورم دوسال پیش سه‌جا معلمی می‌کردم، ماهی هشت‌تومان در میآوردم . همین پریروز که عید قربان بود رفتم‌خانه یکی از اعیان که پیشترمعلم سرخانه‌بودم. بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی مـروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت کاردش را تیز میکرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمیدانم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده ازش خون میریخت. دلـم مالش رفت، بهانهٔ سردرد برگشتم، همه‌شب هی‌کلهٔ خون آلود گوسفند جلو چشمم میآمد. آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم، کفر خیال کردم ... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، امـا ایـن جانوران زبان بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت‌بهتر میدانی، هرچه باشد انسان محل نسیان است .

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت، دوبـاره گفت: «آره، اگر میتوانستم هرچه تو دلم هست‌بگویم...! آخر نمیشود همه‌چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.»

شهباز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت: «برو فکرنان کن خربزه آب است.»

میرزا یدالله با بی‌میلی گفت: «آره، از دست ما چه‌برمیآید؟ از اول دنیا همینطور بوده.»

شهباز گفت : «ما دیگر ازمان گذشته، بقولی مردم پاتیلمان در رفته ، از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم . چه حقه‌هائی که در این‌دنیای دون نزدیم، یکوقت تهران دکان بقالی داشتم، خرج در رفته‌روزی

شش قران پس‌انداز میکردم.»

میرزا یدالله‌حرفش را برید : «بقال‌بودی؟من از بقال‌جماعت خوشم نمیآید.»

«چرا ؟»

«قصه‌اش دراز است، حالا تو اول حرفت راتمام بکن.»

شهباز دنبالهٔ سخن را گرفت : بله ، دکان بقالی داشتم.امرم می‌گذشت، کم‌کم یك‌خانه و لانه‌ای برای خودمان دست‌وپاکردیم، چه دردسرتان بدهم، آنوقت یك پتیاره‌ای پیدا شد. الان پنج‌سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده . این زن نبود، آتشپاره بود. تازه با خون‌دل آمده بودم سروسامانی بگیرم، هرچه رشته بودم پنبه کرد، مخلص کلثوم،والدهٔ احمد یك‌شب ازپای وعظ‌برگشت. پاهایش را توی یك کفش کرد که: «حضرت‌مرا طلبیده ، باید بروم استخوانم را سبك‌بکنم»پیسی‌ای بسرم‌در آورد که‌نگو ونشنو... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هرچه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدم بودم که از سبیلهایم خون میچکید.یك زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب میگفت «این چیزها سرم نمیشود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یك النگو با گردن‌بند دارم آنها را میفروشم میروم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده ، یا طلاقم بده یابهمین سوی‌چراغ بچه‌ات را خفه می‌کنم.» آقاهرچه کردم،مگر حریفش شدم؟دوهفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هرچه داشتم فروختم، پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دوساله‌ام را برداشت ورفت آنجا که عرب نی بیندازد. تاحالا که پنجسال است رفته ، نمی‌دانم چه بسرش آمده.»

میرزا یدالله گفت : «خداکند که از شرعربها محفوظ باشد.»

«آره، میان عربهای لختی زبان نفهم ـ این عمریها ـ بیابان برهود ، آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت.دریغ از یك انگشت کاغذ.راست‌میگویند که زن یك دنده‌اش کم‌است.»

میرزا یدالله گفت: «تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار میآورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود.»

شهباز گرم صحبت خودش بود: «چیزیکه غریب است، این زن اصلا خل و چل بود. نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد، گاهی تنهائی گریه میکرد ، گاس برای شوهر اولش بود...»

میرزا یدالله پرسید: «مگر تو شوهر دومیش بودی ؟»

«دیگر بله ، چی میگفتم ، حرفم یادت رفت.»

«شوهر اولش گفتی.»

«بله، اول خیال می‌کردم که برای شوهر اولیش بوده . . . در هرصورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم ، انگاریکه با دیوار حرف میزنم ، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود، نمی‌دانم چه بسر پسرم‌آورد. آیا روزی میآید که چشمم توچشمش بیفتد؟ پسری که بعد از اینهمه نذرونیاز خدا بمن داد.»

میرزا یدالله گفت : «هرکسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد. لب کلام آنست که مردم‌باید آدم‌بشوند،باسواد بشوند.آخر تا آنها خر هستند ماهم سوارشان‌میشویم. یکوقت بود خودم‌بالای منبر میگفتم، هرکس یك سفر بعتبات‌برود آمرزیده میشودوجایش در بهشت خواهد بود.»

«شهباز : شما که از علماء نیستید ؟»

این حکایت مال دوازده سال پیش است، می‌بینی که معمم

نیستم. حالا همه کاره‌ام و هیچکاره.»

« چطور ، من نمیفهمم. »

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت‌افسرده گفت :

«زندگانی مراهم یك زن خراب کرد.»

شهباز : «امان از دست زن!»

«نه ، این دخلی بزن ندارد . این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده‌ای ... ما از زیر بته در نیامده‌ایم . پدرم از آنهائی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که میبردند یکی میگفتند و صدتا ازدهانشان می‌ریخت. وقتی بالای منبر می‌رفت، جانبود که سوزن بیندازی . همهٔ کله گنده‌ها ازش حساب می‌بردند . مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم . چون آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

«بهرحال بعداز فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم ـ خوب یك خانه با یکمشت خرت‌وخورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان‌با پنج من گندم مستمری داشتم ، باضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود . یك لفت و لیسی میکردیم. چون معروف بودکه نفس مرحوم ابوی مجرب‌است. یکشب‌مرا سربالین ناخوشی‌بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یانه ساله‌ای درآن میان میپلکید ـ آقا بیك‌نظر گلویمان پیش او گیر کرد ، جوانی است و هزار چم‌و خم . . .»

«پیش او دوتا صیغه داشتم که‌هردو را مطلقه کرده بودم،

ولی این چیز دیگری بود ـ میگویندکه لیلی را بچشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یك دستمال آجیل آچار و سه‌تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم . شب که او را آوردند، آنقدر کوچك بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم . از شما چه پنهان؟ این دختر تاسه روز مرا که می‌دید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان وجاهل بودم. اما آن مرد های هفتاد ساله را بگوکه باهزارجور ناخوشی دختر نه‌ساله‌می‌گیرند.»

«خوب بچه چه سرش‌میشود که عروسی‌چیست ؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند، رخت نو میپوشد و در خانهٔ پدرکه کتك خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز ونوازش‌میکندوروی سرش میگذارد. ولی نمیداند که خانهٔ شوهربرایش دیگ‌حلوا بار نگذاشته‌اند.»

«بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم : شب اول از من میترسید. گریه میکرد. من قربان صدقه‌اش میرفتم، می‌گفتم: بالای غیرتت آبروی ما را بباد‌نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین ، چون دلم برایش میسوخت. خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیربود و کار کشته شده بودم. بهرصورت او هم نصیحت مرا بگوش گرفت .

شب اول برایش یك قصه نقل کردم ، خوابش برد.

شب دوم یك قصه دیگرشروع کردم و نصفش را برای‌شب بعد گذاشتم .

شب سوم ، هیچ نگفتم تا اینکه‌یارو بصدا درآمد و گفت: تا آنجا که ملك جمشید رفت‌بشکار ، پس باقیش‌را چرانمیگوئی؟

مرا می‌گوئی از ذوق توی پوست نمیگنجیدم ، گفتم : «امشب سرم درد میکند ، صدایم نمیرسد، اگر اجازه‌بدهید بیایم جلوتر». بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر تااینکه رام شد.»

شهباز خنده‌اش گرفت . خواست‌چیزی بگوید ، اماصورت جدی و چشمهای اشك‌آلودمیرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ‌عینك دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده‌سال! نمیدانی چه زنی بود ، سرجور، دلجور بهمهٔ کارهایم رسیدگی میکرد. آخ حالا که یادم میافتد ... همیشه گوشهٔ چادرنماز بدندانش بود . رختها را با دستهای کوچکش میشست،روی‌بند میانداخت . پیراهن‌وجورابم را وصله میزد. دیزی بار میگذاشت دست زیربال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك، چقدر مهربان ! همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود. چه‌هوشی داشت؟من خواندن ونوشتن را باو یاد دادم. سردوماه قرآن میخواند. اشعار شیخ را از بر می‌کرد، سه‌سال‌باهم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست برقضا درهمین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی‌پول نبود. خودش‌هم آب ورنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم . تا اینکه‌بخیال افتادم او را بحبالهٔ نکاح در بیاورم . نمیدانم کدام خدا نشناس خبرش را برای‌زنم آورد.آقا روز بدنبینی، این که ظاهراً خل‌وضع بنظر میآمد. نمی‌دانستم آنقدر حسود است. هرچه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم ، مگر حریفش شدم؟ باوجود اینکه از بابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده کار بود، از اینکار صرف‌نظر کردم و میانه‌مان پاك بهم خورد. ولی نمیدانی

یك ماه این زن چه بروز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یاچیز خورش کرده بودند. بکلی عوض شد. دستش را بکمرش زد و حرفهائی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد. می‌گفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامه پر مکرت را دور گردنت بپیچند. ازهمان روز اول فهمیدم که توتیکهٔ من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد. من یکوقت چشمم را باز کردم دیدم،توی بغل تو قرمساقم.سه‌سال آزگار است که باگدائی‌تو ساخته‌ام.اینهم دست مزدم بود؟ خدا سروکار آدم را با آدمهای بیغیرت نیندازد- داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که نیست؟ دیگر باتو نمی‌توانم زندگی بکنم -مهرم‌حلال، جانم آزادبهمین‌سوی چراغ میروم... میروم بست می‌نشینم. همین الان . همین الان.»

آنقدر گفت،گفت‌که من ازجا در رفتم.جلو چشمم‌تیره‌وتار شد. همینطور که سرشام‌نشسته بودم ، ظرف‌ها را برداشتم‌پاشیدم میان حیاط، سرشب بود. پاشدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آشیخ‌مهدی در حضور او زنم را سه طلاقه کردم.»

دست روی دستش میزد . «فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی‌نداشت و زنم بمن حرام‌شده بود. تاچند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه وبازار پرسه میزدم . اگر آشنائی‌بمن برمیخورد از حواس پرتی سلامش را نمی‌گرفتم .

بعد از این دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم. یك دقیقه صورتش ازجلو چشمم رد نمیشد، نه‌خواب داشتم ونه خوراك. نمیتوانستم در خانه‌مان بند شوم. درودیوار بمن فحش میداد.دو ماه ناخوش بستری شدم.توی هذیان همه‌اش اسم او را میآوردم.

بعدهم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود اگر لب‌تر می‌کردم صدتا دختر پیشکشم می‌کردند. اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزمم‌را جزم کردم تا بهر وسیله‌ای که شده دوباره او را بگیرم. عدهٔ او سرآمد. رفتم این در بزن آن در بزن، دیدم هیچ فایده‌ای ندارد. هرچه جل و پلاس، کتاب پاره وته‌خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره‌ای نداشتم مگر اینکه‌یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند، بعدطلاقش بدهد، تا دوباره بعداز انقضای سه‌ماه‌وده‌روز بتوانم او را بگیرم.

«یك بقال الدنگ پف یوزی در محله‌مان بود که هفت‌تا سگ صورتش را میلیسید سیر میشد. از آنهائی بود که برای یك پیاز سر میبرید: رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد ومن همهٔ مخارج را باضافه پنج‌تومان باو بدهم او هم‌قبول‌کرد ـ گول مردم را نبایدخورد همین‌مردکه، همین پف‌یوز..»

شهباز با رنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

«بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال‌کدام‌محله؟ نه ... نه ... هیچ همچنین چیزی نمی‌شود...»

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مرد کهٔ بقال زنم را عقد کرد. نمیدانی چه حالی شدم. زنیکه سه‌سال‌مال‌من‌بود، اگر کسی اسمش را بزبان‌می‌آورد شکمش را پاره می‌کردم. درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مردکهٔ گردن گلفت‌بشود. با خودم گفتم، شایداین‌انتقام

صیغه‌هایم است که باچشم گریان طلاق دادم ـ باری فردا صبح زود رفتم در خانهٔ بقال. یکساعت مرا سرپا معطل کرد که یك قرن بمن گذشت . وقتیکه آمد باو گفتم : الوعده وفا ، ربابه را طلاق بده ، پنج تومان پیش من داری . هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست، خندید و گفت: «زنم است، یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم . چنان برق از چشمم پرید .»

شهباز میلرزید و گفت: «نه، هیچ همچین چیزی نمیشود. راستش را بگو ... اوه ...»

میرزا یدالله گفت: حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتیکه گفت یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت‌چانه زدن داشت؟نمیدانی کجای آدم میسوزد. دود از کله‌ام بلند شد. باندازه‌ای حالم‌منقلب‌بود، باندازه‌ای‌از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یك نگاه باو کردم که از هرفحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا وردایم را فروختم،یك‌قبای‌قدك‌خریدم. کلاه‌نمدی سرم گذاشتم. گیوه‌هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تاحالا سلندرو حیران از این شهر بآن شهر ازاین ده بآن ده میروم . دوازده سال آزگار دیگر نمی‌توانستم دریکجابمانم، گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی. برای مردم کاغذمینویسم، در قهوه‌خانه‌هاشاهنامه‌میخوانم، نی میزنم،خوشم‌می‌آیدکه‌دنیاو مردم‌دنیا را سیاحت‌بکنم.میخواهم همینطور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود. وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده‌ها مردار سنگ میسائیم. یك پایمان این دنیااست ،یکیش آن دنیا. افسوس‌که تجربه‌هایمان‌دیگر

بدرد این دنیا نمیخورد. شاعر چه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دوبایست دراین‌روزگار
تا بیکی تجربه آموختن با دگری‌تجربه‌بردن بکار.»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد، مثل اینکه آرواره‌هایش از کار افتاد چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود ، دست کردچپقش را برداشت ، به آب‌رودخانه خیره‌خیره نگاه میکرد و به آواز دور وخفه‌ای که از پشت کوه میآمدگوش می‌داد .

شهباز سرش‌را از مابین دو دست برداشت. آهی کشیدو گفت:

«هیچ دوئی نیست که سه‌نشود!»

میرزا یدالله منگ ومات بود، متوجه او نشد .

شهباز بلندتر گفت:«یك مرددیگر راهم بی‌خانمان‌می‌کند.»

یدالله بخودش آمد، پرسید: «کی؟»

«همان ربابهٔ آتش بجان گرفته.»

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید: «مقصود چیست؟»

مشهدی شهباز خندهٔ ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم را عوض می‌کند. صورت چین میخورد، موها سفید میشود، دندانها میافتد . صدا عوض می‌شود، نه‌شما مرا شناختید و نه من شما را.»

میرزا یدالله پرسید : «چطور؟»

«ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهایش را متصل‌بهم نمی‌زد ؟! »

میرزا یدالله‌پرخاش‌کرد: «کی بتو گفت؟»

مشهدی شهباز خندید : «شما آقا شیخ یدالله، پسرمرحوم آقا شیخ‌رسول نیستید که در کوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می‌شدید ؟ منهم‌محلل‌هستم،همانم.»

میرزا یدالله سرش را نزدیك برد و گفت :

«تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یکوقت بود توی همین کوه وکمر، اگر بدست من افتاده بودی‌حسابمان پاك‌شده بود.افسوس که روزگار دست هردومانرا از پشت بسته.»

بعد دیوانه وار با خودش می‌گفت : «بارك‌الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی . او هم ویلان است بروز من افتاده.» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود، غلت‌زد. بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشمهایش را مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه می‌کردند، ولی می‌ترسیدند که نگاهشان باهم‌تلاقی بکند ـ دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش‌عشق‌وعاشقی‌شان‌گذشته بود. حالا بایستی‌بفکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعداز کمی سکوت روکرد بقهوه‌چی و گفت:

«داش‌اکبر ، دوتا قند پهلو بیار.»

گجسته دژ

قصرماکان بزرگ و محکم دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهك وساروج ساخته بودند، و در کمرکش کوه نزدیك آسی‌ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آنزمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینهٔ فراخ در ایوان قصر ویا در باروی چپ آن کشیك می‌کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می‌شست ببیند، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن‌دست بیکدیگر داده بودند، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناك و جرزهای شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده آنرا می‌خورد و فشار میداد، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك وکشت زارهای‌دور آن فرمانروائی داشت ـ چون پس از تسلط پسران سام همهٔزمینها خراب وبایر مانده بود. جلو قصر یك رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون مار وار میگذشتو

آهسته ناپدید میگردید .

این کوشك ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند وآنرا بدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن همه شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان، در باروی چپ این‌قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون می‌نامیدند واز برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب. – وقتیکه دهکدهٔ پائین قصر غرق در تاریکی میشد، آنوقت‌خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی میپیچید. از باروی چپ قصر بیرون می‌آمد و روی تپه‌ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشك جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر ویا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست،تنها اهالی ده از نگاهش‌پرهیز.می‌کردند،وچیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختربچه بود که‌هرروز عصر میآمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد .

* * *

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، ویك دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند. روشنك بعادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لبادهٔ سیاهی‌پیچیده بود باو نزدیك‌شد، دختر هراسان‌پیراهن خود را برداشت و روی سینه‌اش را پوشانید، آن مرد آهسته‌جلو آمد و بالبخند گفت :

«دختر جان ، اینجا چه میکنی؟»

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

«خودم را میشویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من بجای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که‌رفته، من خیلی کوچك بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا میبوسید و روی زانویش مینشاند.»

«افسوس ، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟»

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند.»

«مردم پشت سرمن و مادرم بدگوئی میکنند، چون می‌بینند که تنها آب‌تنی میکنم، می‌گویند که دختر نباید...»

«این مردم ده را میگوئی بیچاره‌ها ... از جانوران کمترند، آنچه که آنها را اداره میکند، اول شکم وبعد شهوت است با یکمشت غضب و یکمشت باید ونباید که کور کورانه بگوش آنها خوانده‌اند.»

«ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم. وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همهٔ پرندگان، همهٔ طبیعت بامن گفتگو می‌کنند، دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمهٔ آب بامن حرف میزند مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.

«آدمیزاد جهان کین است. ما مختصر همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ماهست و بعضی از آنها درما غلبه دارد. باید آنرا کشت.»

«برای اینکه ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یك تکه از هستی

من آنجا در خیز آب دریا موج‌میزندواندوه بی‌پایان مرامیگیرد.»

«ولی تو آنقدرجوان‌وبچه هستی! گوشه‌نشینی برای‌پیران است، وقتیکه از کار وجنبش میافتند.»

«دلم میخواست یك ماهی میشدم وشنا می‌کردم ، همیشه شنا می‌کردم.»

«پدر بزرگ من‌هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد.»

«چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد : آنهم در آب ...»

«نه، او کاملا نمرده...چون آنچه که بقای روح می‌گویند حقیقت دارد . باین معنی کـه روح ویا خاصیتهائـی از آن در بچهٔ اشخاص حلول می‌کند. و پدر بزرگ مـن بچه‌داشت، پس بکلـی نمرده است. ولی روح شخصی‌هرکسی باتنش میمیرد، چون‌محتاج به خوراك است وبعد از تن نمیتواند زنده بماند. این دریچه‌ایست که عادات و اخلاق و وسواس وناخوشی‌های پدر ومادر رابه‌بچه انتقال میدهد.»

«پس پدر شما هم طلا درست می‌کرد؟»

«نه ، او جستجو می‌کرد، همهٔ مردم معمولـی آنرا جستجو می‌کنند، ولی به‌چه درد میخورد؟»

«پس شما طلا را درست کرده‌اید؟»

« بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه دردم خـواهد خورد؟ هفت سال است‌که شبها روی زمین نمناك بیخوابی‌می‌کشم، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو می‌کنم، رمزها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسهاخرد شده‌ام. عمرم آفتاب لب بام‌است وشبهایم‌سفیداست، آنچه‌که‌اکسیراعظم‌می‌گویند‌درتواست،درلبخند

افسونگرتست نه در دست جادوگر.»

«تاکنون کسی بامن اینجور حرف نزده، همهٔ مردم بمن‌خل و دیوانه می‌گویند.»

«چون زبان ترا نمیفهمند، چون تو نزدیکتر بطبیعت‌هستی و بازبان گنگ آن آشنائی.»

«راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است. بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ،آنها لغزنده هستند، ولی می‌خواستم خیلی پیش شمابمانم و بحرفهایتان‌گوش بدهم. اما مادرم تنهاست وهمهٔ مردم ده از او بدشان می‌آید. من هم تنها هستم، آنقدر تنها هستم.»

ما همه‌مان تنهائیم، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است، زندانهای گوناگون . ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشانرا سرگرم می‌کنند. بعضیها میخواهندفرار بکنند، دستشان‌را بیهوده‌زخم می‌کنند، و بعضیها هم ماتم‌می‌گیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ، همیشه باید خودمانرا گول بزنیم،ولی‌وقتی‌میآیدکه‌آدم‌از گول زدن‌خودش‌هم خسته میشود ... بنظرم‌امروز زبان در اختیارم‌نیست،چون‌سالهاست که بجز با خودم باکس دیگر حرف نزده‌ام وحالا حرارت تازه‌ای‌در خودم حس میکنم.»

روشنك با تعجب گفت :

«آه ، مادر جانم آمد !»

در اینوقت زن بلند بالائی‌که چادر سفیدبسر داشت،آهسته نزدیك شد، نگاهش را به‌خشتون دوخته بود. همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای‌یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی‌سبزه‌ها

بحالت غش افتاد. دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید، سرمادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد.

خشتون نزدیك رفت وبا انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن بحال آمد، بلند شد ونشست .

خشتون دور میشد، در صورتیکه نگاه پراز تحسین دختر دنبال او بود.

* * *

راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت‌آوری سرزبان‌مردم ده بود. میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است، هفت سال پیش بایکنفر درویش وارد دیلبر شدندو بعد در خرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده. حالت ووضع خشتون این مسئله را تأیید مکرد، بعضی میگفتند که او ریاضت‌کش است، روزی یك بادام میخورد وبا ارواح وجن‌ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده‌و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته واز روی کتاب جفرو طلسمات او کار می‌کند. دسته‌ای می‌گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده ودوتا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هرکس در چشمهای او نگاه بکند افسون‌خواهد شد. عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز را نماز می‌خواند وطاعت میکند. یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است. وهر وقت نزدیك غروب‌سرو کلهٔ خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند.ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان وچه تابستان از

دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد.

چهاره ماه بود که روشنك ومادرش خورشید، دراین ده آمده بودند و درخانهٔخودشان‌نزدیك گجسته‌دژ منزل کرده‌بودند. این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبور شد که‌خانه‌اش‌را ترك بکند. زیرامی‌گفتندکه‌این خانه را جن‌هاسنگساران کرده‌اند در صورتیکه همسایهٔ آنها اینکار را کرده بود تاخانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله‌شان نشد، ولی این خانه بدنام ماند، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت بااین خانه‌به‌قصر ماکان‌گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم‌شده بود. چون باو تهمت‌زده بودند که جهود است.بعدهم ازاوکاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم. خورشید بعداز آنکه چهارسال در خانهٔ پدرش بود ناخوش سخت‌شد، ساعتهای دراز درغش بود وبعد ازین ناخوشی هرشب درخواب بلند میشد وراه میافتاد وبعد برمیگشت و دوباره میخوابید.امسال که پدرش مرد این خانهٔپرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانهٔ کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی می‌کرد. ولی از یکطرف شهرت بداین خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بدگمان کرده بود بطوری که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .

* * *

پس از ملاقات خشتون‌با مادر روشنك در همان شب‌وقتیکه

همهٔ جنبندگان خاموش شدند و دهکدهٔ پائین قصر در خواب غوطه‌ور شد، خورشید بعادت هرشب از توی رختخواب بلندشد، با چشمهای بسته آهسته‌سربالین‌دخترش رفت، بدقت نفس‌کشیدن او را گوش داد، سپس چادرسفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریك و خطرناکی که به گجسته دژمیرفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت و در سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود. پیسوز کوچکی میان آن میسوخت،خورشیدکنار اطاق ایستاده،دستهایش را روی هم گذاشت‌وسرش‌را پائین‌انداخت،ولی‌صورت‌استخوانی و پای چشمهای کبود او جلوی روشنائی کوره ترسناك می‌نمود.

خشتون کوچك و لاغر، با ریش بلند و لبهای نازك‌وپیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. باوجود حرارت آن لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده بود. و چشمهایش به بوته‌ای که روی‌آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی‌زانویش گذاشته بود. با وضع اسرارآمیزاین‌مرد، اطاق غارمانند او،شمشیر زنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود، شیشه وقرع و انبیق، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود، همهٔ آنها با فقر او جور می‌آمد، بطوریکه انسان از روی ناامیدی‌از خودش میپرسید آیا چه‌فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کلهٔ بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می‌کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون‌رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگـاه بکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت وبا لحن آمرانه گفت :

«هان میدانستم ...امشب‌دست‌خالی آمدی، او رانیاوردی! اما فرداشب از چنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همینطورکه دخترت خوابیده بغلش میزنی، مبادا بیدار بشود !بدقت اورادرپتو می‌پیچی می‌آوری اینجا ... گفتم کـه نباید بیدار بشود ، خـوب میشنوی ؟.. اگر در راه تکان خورد ، می‌ایستی تا دوباره بخوابد، آنوقت او را میآوری توی همین اطاق میدهی بدست من ...خوب میشنوی ، هان ؟»

سر خورشید پائین‌تر افتاده بود، بدشواری نفس می‌کشید و چکه‌های عرق از روی شقیقه‌هایش سرازیر شده بـود. خشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت :

«آیا خوب میشنوی چه میگویم؟ فردا شب او را میآوری. حالا فهمیدی ؟ »

زن با صدای خراشیده گفت :

«آری ...»

«برو، از همان راهی که آمدی برمی‌گردی. اما فـرداشب یادت نمیرود، دخترت را میآوری .... او را می‌آوری اینجابدست من می‌سپاری.»

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از درببرون رفت .

در اینساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید . روی لبهای نازکش لبخند تمسخرآمیزی نقش بست، نزدیك کوره

رفت و مایع سبز مایل بزنگاری راکه در بوته بود نگاه‌کرد، برگشت بمیان سردابه،دستهای استخوانیش را تکـان میداد و دیـوانه‌وار میگفت:

«فردا شب سه‌قطره خـون به‌اکسیر من، به نطفهٔ طـلا روح میدمد. سه‌قطره خون دختر باکره فرداشب..! استادانم همه خون جگر خوردند وبه مقصودنرسیدند. آخری‌آنها بدست خودم‌کشته شد و همهٔ اسرار جادوگران مصر و کلده و آشور برای من‌ماند... من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم، از همهٔ خوشیها چشم پوشیدم، زن و بچه‌ام‌را ترك کردم ، زیرزمین مدفون شدم ... اما فردا ... نه، پس فـردا از زیر زمین بیرون می‌آیم وهمهٔ خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود...همهٔ این مردمی که از من بیزارندبخاك پایم میافتند. آرزو می‌کنند که به آنها فحش بدهم، دامن قبایم را می‌بوسند .... پول ... پول ... (قهقههٔ خنده) ... طلاپیشم از خاکستر هم‌پست‌تر میشود. همه مرا عقل کـل می‌پندارند، اسمم سر زبانهاست. پول، کیف، زن، زمین وآسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد، فرداشب همهٔ اینها باسه چکه‌خون،سه‌قطره از آخرین خون تن‌آن دختر ... آری، چرا بدست من کشته نشود؟ چرا قربانی‌اکسیراعظم نشود؟ البته بهتر است از اینکه قـربان شهوت رانی ایـن مـردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیبرند ... ولی جسم او که روح نداردراختیارمن میماند،مال من است...(قهقههٔ‌خنده) طلا ... چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای‌مطبوعی دارد چه طلسمی است که دنیا و آخرت وهمهٔ افسانه‌های بشردست بسینه دور آن میگردند! .. طلا .. طلا..!»

صدای او در سیاه‌چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را بمایع سبز مایل بزنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخود گرفت و کنار کوره خزید.

* * *

روز بعد همهٔ وقت خشتون صرف درست کردن یك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه‌های آنرا بزمین کوبیدو پارچهٔ سفید روی آن کشید. باولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد: قرع و انبیق با شیشه‌های گوناگون دور اوبود. جلو پیسوزورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود شمشیر زنگ زده‌ای کنج اطاق در دسترس‌خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته‌بوته بخارسفیدی‌موج میزد که طرف‌توجه‌خشتون بود و هر دقیقه با بی‌تابی برمیگشت و بدر نگاه میکرد.

بهمان ساعت شب‌پیش در باز شده‌و خورشید که چیزسفید پیچیده‌ای را در بغل گرفته بود وارد شد، خشتون همینکه او را دید، بلند شد جلو رفت وبا لحن آمرانه‌ای گفت:

«میدانستم که او را می‌آوری. بده‌من حالا آزادی، اما مبادا بکسی بروز بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را ازدست زن‌گرفت، برد روی‌تخت‌چوبی جلو کوره گذاشت، سر خورشیدروی سینه‌اش خم شده بود،عرق میریخت، بعد با گامهای شمرده ازدر بیرون رفت.

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود.باشتاب سفید را پس زد و صورت روشنك با موهای ژولیده و مژه‌های بلند از

زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود وآهسته نفس‌می‌کشید. خشتون سرش را نزدیك او برد، نفس مرتب او راگوش داد. بچه عرق میریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشهٔ اطاق برداشت، چیزی زیر لب خوانده و بانوك‌شمشیر روی‌زمین، دورتخت راخط کشید و خودش بالای‌سر دختر در خیط‌ایستاد. از روی ورق‌کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کردبخواندن‌عزایم. بعدازآنکه‌تمام‌شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت و بیك ضربت سر آنرا در گلوی روشنك فرو برد. خون از گلویش فوران کرد. وبسر وروی خشتون پاشیده شد. اوبا آستین لباده‌اش صورت خود را پاك کرد. دوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعا خواندن. جلو روشنائی کوره با صورت خونالود، چشمهائی که بی‌اندازه باز شده بود وریش زیر چانه‌اش که تکان می‌خورد ، بشکل مرموزی در آمده بود. درین بین روشنك تکان سختی خورد، وسرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك می‌شد و زیر گلوی او نگهداشت. دختر دوباره تکان سخت‌تری خوردو گردنش کج شد . خشتون‌سر خونالوداو را گرفت برگردانید،ولی در این وقت چکه‌های‌خون به ندرت از گلویش‌میچکید وخشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه های متعدد می‌گرفت.شیشهٔ دیگری برداشت،گلوی دختر را فشار داد، بعدپیسوز را بلند کرد و نزدیك برد و سه قطره از آخرین چکه‌های خون تن او درشیشه چکید. ولی جلو روشنائی‌لرزان پیسوز لکهٔ ماه گرفتهٔروی‌پیشانی روشنك را دید و دخترشرا شناخت .

همینکه دختر خود را شناخت هراسان پیسور را پرت کرد

که بزمین افتاد و خاموش‌شد و شیشه‌ای را که در دست داشت‌بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا ... کیمیا .... سه‌قطره خون ..: خـون دخترم ... خون روشنك .»

بعد شیشه را چنان‌فشار داد که دردستش شکست‌وخرده‌های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد: بوته از روی سه‌پایه برگشت، مـایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد:

* * *

تا صبح مردم ده هلهله‌کنان تماشای دود وآتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه می‌کشید .

پایان

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغوغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان

(واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر: فرانتس کافکا
ترجمهٔ:
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۰۱ ۳۶/۹/۲۸

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغوغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان

(واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر : فرانتس کافکا
ترجمهٔ :
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۰۱ ۳۶/۹/۲۸

ULB Halle 3
008 907 617

21
WA
528

ULB Halle 3
008 907 617

21
WA
528

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16

سه قطره خـون

نوشته : صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767799071-16